

از سخنان سولون است گفت دوست آن بود که در هوا و هوس مخالفت تو کند و در نیروی عقل رعیت  
تو کند و نیز گفت جو او آن بود که نان خود پرید و از آن دیگر آن نگاه دارد خود را یعنی از کسی چیزی نگیرد و  
گفت جاهل و خطای خود بدست خویش کند و طالب اوب بدست خویش و آنکه اویب بود بدست  
پس کس نکند و گفت دوستان آتشند که چون حاضر شوند یکدیگر را اگر کسی وارد شود چون غایب شوند خوبی  
پا و آرنج او را پس در گذشتند که لیکن آغاز نیت و گفتند از این فایده بود و گفت من نیز از این می گویم  
و گفت که زن اصیل و آزاد را نکاح کنید تا اولاً خویش و از نزل بهم نرسد و گفت اگر خواهی ایشانست  
نیکی کار را پس بدین که در چه چیز اطاعت تو می کند و در چه چیز نافرمانی می نماید اگر تا بعثت  
و در کار با کسی نیک است و الا فلا و گفت بزرگان خود را تعظیم نمایند و ملاحظه کنند از کسی که شام  
بزرگ ایشانند تا تعظیم کنند شمارا و گفت در وقت ضرورت دروغ را استعمال تو ان کرد چنانچه  
استعمال کنند و در وقت احتیاج پرسید از شخصی که نکاح کنی یا نه گفت اگر کنی پیشانم و اگر نکنی  
پشیمانی و گفت نسبت میان خسابق و مخلوق فاصله حسب زبان بلکه حدیثی و دوری با هیبت است  
که یک عادت است و دیگری معلول و علت مرگ عالمیان این است که همه بفاسد و نیکی یا سب در فهم  
حرف گوید بنود ان و کسانیکه قابل تناسخ اند گویند اگر روح ایشان در بدن انسانی کمال حاصل کرد و بقا  
و ابدی یافت و باز درین عالم در ابدان مختصری ستم آید و اگر در بدن انسانی به کمال نرسد و انسان بچو روح آن در بدن حیوانات  
می افتد و میگرد و تا وقتی بشود که باز بدن انسانی بیاید و این مرتبه اگر حاصل کرد و از آمد و رفت معقول ماند و الا باز بدستور  
آمد و رفت میدارد و با بدن این آن تا آنکه بدن انسانی رسیده به کمال رسد و هر گاه همه عالمیان به کمال رسند و عالم تمام شود  
یعنی معنی این عالم و عالمیان متناسبند ای عالم فانی عالم باقی مبدل شود و همچنین مجوسیان  
گویند که چون عالم عقلی نوزد است و قیامت عبارت از ان است نزد مجوسیان قیامت این باشد  
و در احوال کیومرث مرقوم است هر مسلم که ایمین سازد و ترا از ترس کرده ای او گنجی است از گنجها و گفت  
کسیکه کار با کسی نیک است باید که اجتناب کند از خلاف انکار تا او را شریک و مدکار نگویند پس بدین  
از و که طفل را حیا ستود و تر است یا ترس گفت چها دلالت می کند بر عقل و ترس دلالت میکند بر بزرگی  
نفس پس بدین از و که دشوارترین چیز با بر ایشان چه چیز است گفت اینکه نفس خود را شناسد و اسرار خود را  
پوشیده دارد و در نفس دیگر است که عیب نفس خود شناسد و آنچه لایق گفتن نباشد نگوید و گفت کسیکه  
صنایع نفس نتواند نمود و ضبط نفوس بسیار نمیتواند کرد و گفت از شاگردان خود را که مزاج ترک کنند که آثار  
کینه است پس بدین از و که حکما چرا در آداب و سنن خود عقوبت کسیکه بد را بگذرد بیان نکرده گفت منیدانم  
هر صفتی بود و گفت کسیکه طلب چیزی کند که نهایت نداشته باشد جا لب است و آنکه او را نهایت نیست آن است  
و گفت نفس تا عقل بلندتر از انست که ستم و مسرور شود و جیت آنکه خویش حالی و وقتی با نفس میگرد و که نظر کند

در خوبیهایی چیزی نشود و در بدیهایی هم میرسد که به سینه بدیهایی چیزها بغیر خوبیهایی و نفس فاضل تامل نمایند  
در کلیت چیزی که در عالم عقل موجود است تضامین و زوایل آنها را که درین عالم مجوس موجود است مشاهده میکنند  
پس غالب نمیکرد و درین یکی ازین دو چیز سوای ذخیره قوت زیاده از یکدیگر و زراعت لعل نمیدانست گفتند او را که  
پادشاه ترا دشمن میدانم سیدارو گفت که ام پادشاه دوست سیدارو پادشاهی را که غنی تر از دوست افلاطون حکیم  
آلپی اشهر حکمای یونان و حاتم حکمای اشراق است او را افلاطون و فلاطون نیز گویند معنی این لفظ بزبان  
یونانی بر شرفست و بسیار علم باشد نسبت او به اسقلینوس اولی که پیوند و ماوریش از نسل اسقلون است که صاحب  
شریعت بود و گویند چون افلاطون متولد شد تا یکسال یکسان انگبین در دپانش میگردید و در ابتدا بعلم لغت  
و شعر اشتغال نمود آنگاه به خدمت سقراط موقت و در انواع علوم باهنگامت و سبب و خیال با او بسیار بود  
آنگاه بمصر رفت و پادگشت وقتی در سفری بمکه از شاگردان راهنگام که مسافت و رس می گفت لاجرم آنها را  
مشائخ خوانند ارسطو و یاران او از ایشانند آورده اند که اسقلینوس اول در علم طب مجرب و متعامل نبودی مینوس قبایس را  
بران هم گرد و در مابیندس قبایس تنها عمل نمود چون فوت با افلاطون رسید هر دو را با هم هم نم ساخت پنج نفر از شاگردان خود  
را بهر تدبیر امور معالجه نمودند و سقراط را بهر تدبیر ابدان و فوارس را بهر علاج نامردان و یکی بر علاج خراجات و مبرجس را بنا بر  
علاج چشم جنورس را بهر بستن استخوان شکسته و بعد از افلاطون اطبای پندت او رفتند تا لیب و تصانیف افلاطون بسیار است از جمله  
است کتاب مادیون النفس و غیره و آنچه که ارسطو تصنیف و تالیف نموده است از ادنی تا اساطیر خلاصه و شعره آنچه است که افلاطون  
کاشته افلاطون خبر یافت که در مکه حرامه هستند از اصحاب پیشان غورس متوجه مکه شدند تا از ایشان آنچه نمیدانند فریاد و پیش از آنکه  
بخدمت سقراط رسید اعتقادش موافق رسالت بر فلیطس بود و پس کرد و چون بصحبت سقراط رسید برگشت از بدیهه ابر فلیطس  
اما نایب بود او را در چیزهای محسوس پس پیشان غورس بود و در چیزهای مقول و معیت سقراطی نمود و در تدبیرات دنیوی و دینی  
چستی مولف میراث الاسرار و رساله کیمرات المخلوقات مینویسد که افلاطون قایل تناسخ بوده و شاگرد کونتم و جمن حکما سهندی  
و جمن کونتم موصوف و رزمه مینود از حکمای هند و قایل تناسخ اند با جمله افلاطون پس پیشان غورس را بنامت پسندیده گردانیده بود  
و هر که بعد از افلاطون آمده از حکما و علما افلاطون به پیشوای مسلم شدند و اگر کسی خواهد که مشا پاره کثرت علوم او کند بوسعت  
علوم ارسطو که هم عصر است شیخ شهاب الدین مقبول در تلویحات ذکر کرده که ارسطو را بخواب دیدم که روح افلاطون میگفت  
که هیچ کس از فلاسفه اسلام بمیرتد او رسیدند گفتند پس حجب که پیشان غورس شرم او تلفت نه شد چون ابویزید بسطامی و سید شری  
و امثال ایشان را نام برده نم نمودند و گفت ایشان فلاسفه و حکمای بحق اند و از علوم رسمی گذشته اند و بعلم حضوری و اتصال  
شود و سس رسیدند و معنی ایشان از اجناس است که سخن است گویند در عهد افلاطون در بنی اسرائیل بائی پدید آمدند ایشان را  
ندیمی بود که ب شکل وحی به پیشان ایشان رسید که فرما نگاه خود را و چند سازند تا او باوق شود ایشان چنانچه دانستند زمین  
میفرود و هیچ اثری نکرود وحی بان پس رسید که قربان گاه و چون نشده ایشان نزد افلاطون رسیدند و در  
باز گفتند او با شکل بندی ندیمی برابر قربان گاه بران میفرود و در باطن فرود گفت افلاطون گفت هرگز آن بود

شمارا انگلی گند که حکمت را منترتی عظیم است شما از آن متفراید با عمل فلاطون و عبط بسیار گفتی از آنجمله آنست که سعی نمودن در طلب  
زیادتی خود را همیشه در تعجب و رنج انداختن است پس باید که اکتفا نماید آنچه خدا ایتنا سالی القام کرده است شمارا و خبر میم  
بشما از روی راستی که من میسایم و رخ و سرور و خوشحالی در وقتیکه طلا و نقره ندارم آنچه آن چنان هم روزی که نمی یایم در وقت  
زیادتی این طلا و نقره بلکه همه ما از راه می گردو از انقطاع و توجه با تمام نگاه داشت آن و من میزاهم ازین خوشحالی حکمت و  
رسیدن بآن تا آنکه ذوب و فتنه را فتنه نیست اصلا بجهت آنکه من می بینم جماعتی را که زر و نقره را تبدیل می کنند با دتا آن که  
مس و نقره پشندند اگر زر و نقره را فتنه می بود بستی که در هر جایافتگی شود مرغوب و مطلوب باشد چنانچه حکمت در اقطار عالم  
پسندیده است و میل و نادانی کوه پیده و گویند فلاطون تنهائی دوست داشتی و در صحرا بمسیر بودی آواز گریه اش بدو میل  
رفتگی و بان او را راه برودندی که او هشتاد و یک سال عمر یافت از سلطو گوید روزی او را در کوهستان دیدم آنخوانی چند پوسیده  
در چپ و راست نهاده میخندید و گاه می گریست گفت خنده برای آن می کنم که بدینا مغرور بودند و بازی خوردن اینها از دنیا  
و گریه از آن می کنم که در نرک دنیا متفکر اند بعضی از علما بر آنند که فلاطون با سایر حکمای سلف در مسئله قدم عالم مخالفت  
نموده و بر آن رفته که عالم حادث است و این سخن بسیاری معتبرند و اندو در تاریخ انکما مسطور است که فلاطون تصریح کرده  
که عالم را ابتدائیت اما ابتدای زبانی نیست از سخنان فلاطون است که نام آنست که تو بر خویش نمی دانیکه  
پدر و مادر نهاده اند نشان است نه نام و گفت خصلت کوه پیده عمل را فاسد و ضائع می گرداند چنانچه صبر عمل را و گفت  
یا شاه آنست که مالک آزادگان شود و مالک بندگان با و شاه نبود و گفت جاهلترین مردم آن بود که عجبش بیشتر بود گفت عاقل  
وقتی آزرده شود که با جاهل سخن گوید و گفت مردان از ستم کس بهتر است از مالدار می که محتاج شود و از عسریزی که دلیل  
گردد و از حکیمی که جاهل بر و مستلط شود و گفت هیچ در چون نادانی نیست و پنج ذل چون ذل سوال نیست و گفت بدترین  
جراحت آنست که کریم از لایتم حاجت خواهد و نیاید و سخت ترین بدلت آن بود که بزرگی بر در سفله رود و با زنیاید و گفت  
تحمیل را حقو کردن گناه آسان تر از کفایت نیکی که یاد کند و گفت چون معیبتی بشمار رسد باید که معیبتی صعب تر از آن در دل  
گذرانند آن بر شما آسان گذرد و گفت بزرگترین فخرها آنست که فخر نکنی و گفت لازم است که دوست دوست را دوست داری  
و لازم نیست که دشمن او را دشمن جاری و گفت چون عقل شما تمام شود حرص و شہوت ناقص گردد و گفت جو پیش از خوشن و اداون است  
و بعد از خوشستن مکافات خواستن است گفت هر که نیکی از تو نماید و دید شکرت گوید و زیگی کردن تعجبی نماند شکایت برسانه و گفت  
و نفس از ظهار بد و دیگران و انضای نیکی ایشان کند چنانکه کس همیشه بر جای مجروح نشیند و بر دست نه و گفت نفس ترا بنده روزگار کند و  
عقل روزگار را بنده تو کند و گفت آنکه فضیلت با سپ و جامه حاصل کند جاهل باشد و فضیلت آنست و جامه راست راست بر  
اپان و جامه های دیگر نه او را بر مردم دیگر و گفت مردن مال بدشمنان گذاختن بهتر از زمین و بدوستان محتاج شدن و گفت ضعیف  
ترین مردم کسی است که از پوشیدن سر خود عاجز آید و گفت کمال مردم بآن باید شناخت که اگر رای صواب از او سرزند بآن افتنی نماید و  
هنگام زدمت او را غیرت از جای نبرد و هنگام بیخ نخوت با و راه نیاید و کار خیر به تکلیف کند و گفت کسیکه تعبیر کند  
مردمان را بخیر و خود بخندد بسند را مخصوص است که چراغ را در دست و از جهت روشنی دیگری و گفت معنی کسی است که بپوشد

و عقل صرف کند و نگاه دارد و نه کسیکه جمع سازد و صرف نه نماید شخصی پرسید از فلاطون که بچه رسیدی و یا فنی عسل و حکمت را گفت سوختن روغن چراغ را پیش از شراب آشامیدن تو شخصی او را دشنام داد و فلاطون گفت چون کار نسبت بشنید و بدی پس بگو و بمن آنچه میتوانی بگی او را گفت که فلاطون را دیدم که ترا تشابه گفت فلاطون دل تنگ شد و بگفت ترا ازین چه رنج رسید گفت ازین هزل ترجم باشد که جاہلی مراستاید ندانم که کدام کار کرده ام که به طبع او نزدیک است و او را خوش آمد که ستایش من بنا بر آن کرده مردی بعد از فوت پدر و ارث ملک مال گردید و در اندک زمانه تلفت کرد و فلاطون گفت زمین مرد و انرا فرمودی برو و این جوان زمین را فرمی بر بازار فلاطون پرسید که چه قسم مردم لایق و باحق اند بتدبیر بشهر گفت کسیکه نفس خود طریق ستوده باشد فلاطون را پرسیدند کیست جاہل ترین مردمان در کردار خود گفت آنکه هکلی تابع بتدبیر خود باشد و ترک مخالفت را می دیگران نماید و در تدبیر کارهاست خود کجمن فلحن خود مغرور باشد پرسیدند فلاطون را کیست که سالم باشد از سایر عیوب کردارهای ناستوده گفت آن کس که عقل خود را امیر ساخته باشد و پرین و مد ز را و بر و موعظه را معمار و صبر را رهبر و ترس خدا را دوست خود و ذکر مرگ را مصاحب خود کرده باشد پرسیدند کیست که ضایع ساخته باشد نفس خود را و خوار کرده باشد قدر و منزلت خود را گفت کسیکه تواضع کند کسی که آنکس اگر آدم نکند او را قبول بکند ستایش کسی که او را تشناسد فلاطون را گفتند یا کسی هست که ترا خدمت کند گفت آنها یک شما ایشان را خدمت و بندگی می کنید یعنی قوای سبعی و بیعی و شهوی که شمارا مغلوب خود ساخته اند ما مور و محکوم من هستند و گفت متلذذ و محفوظ نشوید از چیزهای عالم تا آنکه میان حس و عقل مصالحه کنید و با یکدیگر موافق سازید یعنی اگر خواهید که از لذت حسی بهره گیرید باید که رجوع کنید بعقل اگر عقل بر کند و خصیت دهد عمل آید و الا هر گاه که مصالحه کردید میان حس و عقل هر چیز را چنانکه هست در واقع می بینید نیک را نیک بد را بد و گفت هر چیز را بقدر و اندازه آنچه ستایش کنید زیرا که بعد از آنکه مالی حقیقت آن در روشن خواهد گشت نادانی تو هم از آن وقت معلوم میگردد که تو ستایش محرومی بلکه میان خدمت خود نمودی پرسیدند که ماعقل کی آزاده می شود گفت وقتی که او را به زبانی نادان بدارند و گفت هر جا که عقل بصورت کمال شود و آنجا مشهورت بسیار است و ضعف و گفت هر گاه که عالم دوالی در عمل خود قوت پیدا میگرداند آنچه که در تحت و تصرف اوست به طبع خود اگر خیر است خیر و اگر بد است بد و قبیح است قبیح و بجز راست گفتن رفیقت کسی جزئی نیاید گفت که راست باشد و گفت ممنوع است نیک گرفتن معذور را و در عین حال کردن بر کسی که عاجز است از سوال طلب و قلبه کردن بر کسی که از شر او ایمن باشد و گفت مساوت مندترین مردم آنست که خود را از تسلط عادت و رسوم بر آورده باشد و بر زبان برداری غضب نکند و مشغول بگرداند فکر عزیز را که در نکو شیها او را است بر بدی و گفتنهای که بر و وارد شود و گفت هر گاه نفس انسانی قوت پیدا کرد و برای کسی تابع نمیشود و اگر ضعیف باشد مایل به غلبه می گردد و گفت علم بهت نمی شود کسی را مگر وقتی که قدرت دفع داشته باشد و هم چنین زهد گاهی منسوب می شود به کسی که ترک کند آنچه قدرت دارد و گفت یاری مجوز کسیکه مثل محبت تو کند تا آنکه بدانی عرض او را که محبت محبت صفات ذاتی است سخانه او برود و اگر برای چسبندگی عارضی است با او همیشه کن چه این دوستی تا آن غم من است و هر گاه

عرض بر طرف شود و در وقت نهدم و درین دنیا الا انکه منتهی نگفت ترا و از نیت که از طلب نده علم حیا کنی زیرا که چهل قبیله ترا زیباست برین  
 ذایع ترین مردم کمیت از روی علم گفت انکه نعت کند تحصیل آنچه تحصیل کرد و گفت هر گاه کامل شود بر چندین مجلس خجور را تا تربیت باغ حاصل شود  
 العلماء قول از من مرکز و الافلاک انکه اوست سلام و الانسان من الراجی هو الله سبحانه فان المفرد قال تهرالی و جهات المرات لو كان جنسا فاضل انیاسه و لو كان  
 قبیله ای من لغتین یعنی زمین طرف و وجود آئینه اگر است ترا دوست خوب پس کار با سخن مناسب صورت خویش اگر است صورت بد پس هیچ کس صورت  
 بد را بکار باهی که جمع کردن است و بدی پسندیده یعنی اگر بد صورت هستی کار باهی نیک بکن تا کار نیک صورت زبون ترا شود  
 و نه با نماند و گفت واجب است دو چیز را بسیار ذکر کردن یا و خدا و موت و دو چیز را فراموش کردن واجب است اول احسانیکه  
 در حق کسی کنی دوم بدی که در حق تو کند گفت اذ او علمتم علی الکریم فعلیکم تحقیق الکلام و تقلیل الطعام و تعجیل الیقام یعنی وقتیکه  
 و غسل شوید بر کریم پس بر شماست اندک گفتن و اندک خوردن و لبثاب بر خاستن از پیش کریم تا بلامت نه انجامد و گفت  
 در حق ترین همه کس است و قانع ترین عنکبوت است پس قدرت خدای که استولی که در حق تعالی قانع را بر هر کس پس  
 لغت عنکبوت است آنچه کلمه از جمله آنست که افلاطون بجهت ارسطو اظلاموده اصرح بشناس خدای را و حق او را و همگی توجه خود را  
 مصر و در تحصیل علم نافع پیش از آنکه مصروف میداری بخدای بد آن خود را هر روز طلب کن از خدای تعالی چیزی ترا  
 و نفعش را ای هستی اگر از روی طلبی باید که نعمت دایمی به طلب که همیشه با تو باشد و بیدار باش همیشه که طلل و سبب است  
 بسیار است مطلب که چیزی را که منرا و ار کردن باشد نباید کرد و ایضا طلب زندگانی خوب بنهین بکنند دولت بناید کرد  
 بلکه طلب کن مرگ خوب را و خواب کن تا محاسبه نفس خود کنی بر سه چیز اول آنکه برافروز خطای یا صوابی کرده است یا نه  
 دوم آنکه منرا و ار بود ترا که کنی در آن روز آن عمل را و کردی آنرا سوم آنکه در نفس خود بتامل و اندیشه نمائی که من چه چیزم  
 و بجا آدم و بجای می روم و شتی و بدست کسی است که هرگز عاقبت خود را با دنیا روای بسر بر کرد و ایضا چیز اول کاری کن که  
 بسبب آن گمراهی مردم شود دوم آن که سبب استحقاق کند یا او کلمه حق نکو و در آن کجایی کن سوم همیشه در ذکر موت مشغول  
 باش بد آنکه حکیم را خوشنمای این عالم بفرج نیاید و در مصایب آن او را عین نیبازد و از بسیاری سخن در چیز که ضرر و ریش  
 و خبر دادن از چیز که از او پسند کم عقلی گوینده است بسیار در اندیشه نمائی و بعد از آن بگویی و زود چشمکین مشوک چون عادت  
 شود چشم بر تو غالب گردد حاجت امروز مستحقان بفرز امیند از چه دانی که فرود آید چه حادث شود بگذران تقصیر کسی را که ببلای  
 مبتلا شده باشد اگر چه آن بلا از بدی کرد و اراد باشد و دوست مدار کنیزک خوش خور و عیال که ناچار و در میثوی دوستی و نزدیک  
 مشویکی از بدی با رابری کنیزک موصوف و منها بر سخن حکیم بسیار سخن ناظر بعین حکیم شو چه حکمتی که با عمل باشد از و در عالم بانی  
 ترا فایده خواهد شد پیش حق تعالی سخنان حکمت نیند حکما نیکوئی بماند اگر در تحصیل خوبی ریج کجشی عنقریب آن ریج بر طرف  
 می گردد و نیکوئی نمایانتر چنین اگر از گناه کنایه این که در و تر بر و گناه بماند و یاد آر روزی را که فریاد کنند شنوی زبانهای  
 گویا در آن روز لال گردند و فکر با باطل چشمها تا یک شوند و اعضا در خاک پوشیده و کتفه گردند و آگاه باش که بمکاستی  
 باید رفت که آنجا دوست شناسی نه دشمن و برابر باشد آنجا صاحب بنده جمیع ارادت و ریاضت را که تو میدانی  
 که چه وقت سفر خواهد کرد و بد آنکه باز و در وجود را از شر تا همه وقت محفوظ باشی و بکار خود تعقل کن و بکار دیگر بر چیز عالم

و در مشوا نخیلات و نزدیک مشونگی از بدیهای انجمنان فانی و محبت سرور زبان بی ثبات ترک شاومانی عالم جهانی  
 یک طرف مساز و بیج وقت آداب نیکو فرمان برادر شو سلطان را و کمن چیز برادر غیر وقت خودا کرد و قش کنی از روی  
 فیصدگی کمن و تبا بد سخن گفت که در آن نفی نباشد و اگر سخن نافع خواهی که بگویی فکر کرده بگو و لایق نیست که تکبر کنی و در وقت  
 آواز بلند مساز و مصیبتا و بچشم حقارت حقیران را بسین بلکه مددگاری کن بر چیز که عیب نباشد و دشمن مشوکسی را و سزاوار  
 است ترا که کنی آنچه لایق است بی آنکه تحریک نمایند ترا بگردن آن و باز وارد خود را از گردن گردیده تا گردنی است بی آنکه ترا بگذرد  
 و گفت سزاوار است ماقبل را که نگهبان نفس خود باشد و خطای او را اگر چه خرد باشد بزرگ شمر و صواب او را خرد و دانند  
 اگر چه بزرگ باشد و گفت نظر کن بمر و ان نسبت موضوعی و مکانی که در زمانی آنرا مرتب ساخته لیکن نظر کن با حسی او  
 حقیقت زیرا که نسبت مکان طبعی او گفت کیجا بن فکر اگر آید او ضعیف است بحسب هدایت و بحسب عقل و کسی که طلب ممتنع کند کون  
 و ناقص فکر است و گفت غضب شمول و سایر اخلاق نفس مقدار و اندازه است که با آن اصلاح مال آن شخص که  
 اینها در و اند میکند و اگر از آن مقدار زیاده شود بیرون می آید آن شخص را بر بدی و بزدانی زیرا که غضب غلبه است بر حکم  
 که می اندازد در آن اگر باندازه است مصلح طعام است و الا فاسد است و طعام را و همچنین است سایر قوتها که در بدن است و  
 گفت ادیب و معلم را بر بسیاری علم و دانش بسیار باید بلکه بیخودان مشرب بدی در و باید از نمود و گفت بهاش از کسنگند و خوشگین  
 شوند که عادت سقیمان بی عقلان بر تو مسلط خواهد گشت و گفت خوشحان بهباشن بهطالت و گفت کسیکه مار و خوار بر آن کرده  
 سزاوار نیست او را که در بلند ساختن نام کوشش نماید و گفت سزاوار نیست ادیب را که غیر ادیب را خطاب کند  
 بدستی بلکه بروفق و مدارا چنانکه اهل هوش مستانرا بلا مایت و نرمی خطاب کنند و گفت سعادت مندترین آزادان و سزاوار  
 ترین ایشان به تفصیل است که خود را از تسلط عادات و رسوم بر آورده باشد و دور ساخته باشد خود را از قرون  
 برداری غضب و فکر خود را که در نکو تها مصروف میدارد آنرا مشغول نگردد در آنچه که وار و شود او را از بدیها و کلفها  
 و گفت هر گاه ببیند کسی را که کاری که او را نافع نباشد تو پیش خدا میکند پس او را داخل ترسند تا از خدا بمانند و گفت  
 شگفتگی و بی کفایتی عورت است از عورات تو او را تغییر نیاید نمود و اظهار نباید کرد و در سطا طالیس شیخ حکمای مشایخ است  
 نسبت به عقلمنوس اول می پیوندد او را از سطا طالیس نیز گویند و معنی آن یونانی فاضل و کامل باشد و  
 پدرش لقبوا جشن نداشت و در طب ماهر بود و معنی لقبوا جشن مجامه قاهر باشد و او در خدمت جد اسکندر سردی  
 و چون از سطا طالیس ساله شد او را بشهر حکما فرستاد و از سطا طالیس سال آنجا ماند و در تعب سفر که یونانیان آنرا علم محیط  
 گویند ماهر شد پس بخدمت افلاطون پیوست و است سال او بسیر برود و بشافه علم آموخت گویند هر گاه از فلاطون سخن  
 می شنیدی گفت میرکنید تا عقل ما سزا آید و گاه گفتی که هر کنید که عقل حاضر نیست و چون از سطا طالیس رفتی سیر کردی که در آنجا  
 و ازین هر دو مراد حضور از سطا طالیس بود و چون روزی افلاطون گفت اگر سماع با تو نمیکند گفتند از شاگرد و در خدمت اند و گفت خواهی که  
 یک بود و او را سطا طالیس وضع منطبق است و از سطا طالیس در صغرش زود مالی گفتندی و از طریق نظر پیش گرفت و گفت  
 را ندوین ساخت و او را مسلم اولین گویند و افلاطون او را عقل خواندی مادم حکمای یونان است و ایشان بر

اطالیس  
 افلاطون  
 سطا طالیس  
 سطا طالیس

مدافعه الامم

بر قول مشهور پنج تن مانده ابتهای فلس و فیثا نخورس و سقراط و فلاطون و ارسطو پس جز ایشان یونانیان کسی را حکم  
 نخواهند داد و دیگر آنرا بطبعی که در آن مهارت داشتند نسبت دادند چنانچه بقراط را طبیب و میرس را شاعر و ارسطو را  
 را هندس و دیوجانس را کلبی و دیوجانس را کلبی و دیوجانس را کلبی و دیوجانس را کلبی و دیوجانس را کلبی و دیوجانس را کلبی  
 حکیم خوانند یونانیان زبان باستان را کثرت کار تو ترتیب هر چهار مسلمان و علاج آنهاست نه او را نباشد که ترا حکیم خوانند  
 که چون ارسطو تدوین حکمت کرد و فلاطون او را ملامت نمود و گفت چرا حکمت ظاهر ساخته گفت آنها ترا که خواست حکمت آنرا در ملکیت  
 که از آن بی نصیب مانند منکران را بآن که ظاهر ساخته ام از آن اصلا بهره نبرد و ارسطو بسیار متواضع بود بسیار فداکار و استماع  
 نغمه سیلی عظیم داشت و در رعایت جایت و ستان جهدی بلین میگردید و اکثر با اهل یاضت بسر بردی و انضافش چندان بود  
 که در عین مناظره با خصم بخطا متعین میگشت و گفته اند که او پیغمبر بوده و شهری رفت تا خلق را از بت پرستی باز دارد و قوم مجوسی را  
 بر خاکتند بازگشت و با قدر و تیره شد نقل السبت که عمر خاص نزد رسول اعلی اندر علیه وسلم گفت و طهیکه با اسکندر ریه فتم جمعی را  
 دیدم که بر ارسطو طالیس لعنت میکردند آنحضرت با فرمود که بدسیر کند و چنین گوی که ارسطو پیغمبر بوده قوم او را کذب کردند و نماز ایشان  
 بجز خجیت با بطل ارسطو بعد از فلاطون با قدر و مرتبه شد و تعلیم بکنند ریه پرداخت متابعان ارسطو را مشایخین خوانند و قرطیس کبرترین  
 تلامذه افلاطون بود بعد از فلاطون بجای او نشست و با فایده علوم اشرافیان مشغول گشت و ارسطو قریب بعد کتاب در منطق و  
 حکمت الهی و طبیعی و سیاست و اخلاق تصنیف نمود و هشتاد و سال بزیست از سخنان ارسطوست که رغبت بصحبت آنکلا از توفیق  
 کند خوار بست و اغراض از آنکه بصحبت تو رغبت کند کم هستی و گفت سلطان چون بزرگ است و ارکان دولت چون بها  
 کمتر از آن جدا شده هر رنگ و طعم که آب رود و آب جوئی را نیز چنان باشد پس او شاه را باید که شیرت خود پسندیده کند  
 تا دیگران نیز نیکو شوند و گفت سعادت گوینده که شنونده وی بفرم بود و گفت هر که از مردان شرم دارد و از خود شرم نکند  
 نفس او را پیش او قدری نبود و گفت مزاج نباید کرد که اکثر با بزرگی کنی کینه درون گیر و اگر لگو چاک کنی دیگر گردد و گفت هر که  
 چشم خرد و عاقبت کار را تواند دید چون آن رسد آمد و همین کرد و یکی او را گفت شنیده ام که مرا عیبت میکنی گفت نزد من  
 چندان قدر نداری که دست از عمل بساج و فکر مسایل حکمت باز دارم و تو پر دازم او را گفتند مال جمع میکنی و این از حکما پسند  
 نه باشد گفت حکما از آن مال جمع کنند که محتاج ایتمان نشوند و گفت هیچ فساد بدتر از حاکم ظالم نیست و گفت تو نگری قناعت  
 است و آنرا که قناعت نباشد مال بیشتر نشود و هر چند که بسیار بود و گفت کسیکه حکیم نباشد همیشه سقیم بود و گفت طلب کینه تو نگری  
 که فانی نگردد و زندگی را تغییر نباید و کلی را که زایل نشود و گفت آنکه بر مردم بگریزند خواری خود را دوست دارد و گفت لیکن  
 به طلب همیشه مشغول بود از حکمت فایده نیابد و گفت شکفت آید سر از آنکه او را گویند نیکوست و نباشد و شاد شود  
 و از آنکه گویند نیکوست و بود و غضب رو و گفت جاهل چون غرقیت او را از خود در نصیحت کن و نزدیک و هر که اگر پاک  
 شود و ترا با خود ببرد سکندر بار ارسطو و دیگر حکمای زمان در کار ملک رای نیز دهر کسی سخن گفت ارسطو تدبیر اسکندر  
 پسندید گفت در رای او چه دیدی که برای چندین حکم نگزیدی ارسطو گفت مال کار معلوم نیست اگر نقد بر نه بر وقت  
 تدبیر بود بازی بسبب موافقت او از عتاب ایمن باشم و گفت کسیکه خنده زنده ترا بحق بگریاند ترا باطل بخنداند و کسی را که

ابتهای فلس و فیثا نخورس  
 و سقراط و فلاطون و ارسطو

باری تعالیٰ بی قبحم آفریده باشد موعظه حکیم او را فهمیم خواهر ساحت و گفت فرماید بخیر سعادتمند تر از فرمان پذیرنده نیست  
و آموزاننده بهتر از آموزنده و نصیحت کننده از جند تر از نصیحت شنو کننده گفت و در شو و گفت از حرم پذیرنده و  
پرینزگاری چه پرینزگاری و زید مسلح نفس بدن است بدانکه زید و پرینزگاری مقین است و یقین بصیر است و صبر تفکر  
است و هرگاه فکر کنی در ماده و نیالائق بجزای یافت و نیار آنکه بجهت خواری آخرت او را بر خود لازم داری زیرا که دنیا خانه بلاست  
منزل بهر سایندن اسباب راه است گفت باطل مگر و ایند مال خود را در کاریکه نفعی بران مترتب نباشد و زنجیر حق و صرف  
ساز قوت خود را بغير فایده و ضایع کن رای خود را در چیز بی بیکر ریشه صلاح کار تو دوران نباشد پس بر تو با حفظ آنچه که ترا بر آن  
آن آورند و علی الخصوص در حفظ عمر خود که در آن دنیا کمال است حاصل شود مگر در دنیا حاصل نشود اگر ناپا ترا با شش لونی باید شد باید که آن  
در بهر بانی علما و درس کتب حکمت باشد و گفت عدل تر از وی جداست بر زمین که بران تر از او ضعیفان از ظالمان است  
یا بعد از حق از باطل محترمتر و میگردد پس کسیکه باطل گرداند بران حق را آنکس بجهل بزرگ مرتکب می شود و گفت کسی که سر زده  
باید داشت تا چیز نشود زدن و فرزند و بنده گفت طلب علم رفعت و بزرگی رسیدن کرده ام اما چون اجل مرا خوشی بخشد  
بچه تحصیل علم گویشیم و گفت خود آن چیز نیست و در وقت احتیاج دیگر آنکه برساند خود را به استحقاق بقدر طاقت پس کسیکه کفایت  
و تجاوز کند از این اندازه او مفراط است و از حد تجاوز بیرون میرود و اسکندر را پسری فوت شد ارسلو در آمد و گفت ترس از  
چیز بگردان باشد صفت کسی است که عقل ندارد و گفت کسیکه بگریه میگرید در مردمان دوست می دارد و ذلت خود را او کسی افزا  
کند و در سرزنش و ملامت مردمان دوست می داند هرگز او را گفت بادشاه که با اهل بازار مناقشه و مناظره کند پرده خود را  
بدر و گفت کسیکه محبت و نیار با افراط رساند فقیر و مفلس مرد و کسی که قناعت گزیند یعنی مرد و کسیکه اصرار کرد در آشامیدن شیر آب  
پس از لبون ترین مردمان است از روی طبیعت بختن آبرو پیش مردمان خرد و بزرگ و گفت کسی که قدرت بر کردن فضیله نداشت  
باشد باید که همتش مصروف دارد بر ترک نوعی و گفت حکمت نیز همه علوم و ادب است و بار و گرداننده تنهاست و بناسه  
آرام سهل آسان بشود و مطالب و تفکر صحیح یافته می شود رای پوشیده و بزبان خوش و با ایتم بخت می رسد و مودت صفت  
و دام می پذیرد و در خلق وسیع پسندیده میشود و عیش و زندگانی به جمال می رسد و خوب می گذرد و سخن خموشی بزرگ می شود  
از روی صیت و بخت و راستی بزرگ قدر میشود و ترقی می کند از روی شرافت با انصاف می رسد به مهربانی و تواضع و محبت بسیار  
می گردد و بخت و عصمت علمای پاکیزه وقتیکه گردند و بعد از غایب شود بر دشمن و حکم زیاده می شوند بار و بار و کار و بهر آرا  
رفق طلب خدمت و لهامی توان نمود و بصفت بدن و ایشا مستوجب نام جوادی کرد و در آنم خروف در نسخه تفاليس المقنون دیده  
که اگر کسی خواهد که دولت بهر سالیاید که ایشا رکن و گفت سرعت نمودن در جواب مسودت لغزش است و گفت ریاضت بسیار  
طبیعت را و گفت بختی است حق فذاب روح است و گفت اسکندر را که صورت خوب مضر است صاحب صورت را فایده مند است  
بیتد ارسلو و بد شخصه ناقه را که از بیماری بر آمده بود و طعام بسیار بخورد و ارسلو گفت ای فلان زیادتی قوت  
بخوردن بسیار نیست اما قوت بعد از دریافتن بدن است یعنی قوت آن زمان حاصل میشود که بدن غذا یا بد را تم حریف  
گفید که عرض حکیم آن است که طعام آنقدر باید خورد که غذای بدن نشود نه آن قدر که با صندانان عاجز آید و چون باطن

۱۰



مقدم یک کند غذای بدن نشود پس قوت حاصل نگردد بنا بر آن است که گفته اند که اندک کوشش و پاشته دست از طعام باید کشید  
و گفت سکه چیز سبزه و نذش بیان رساند کار کردن با اعتماد و شروی تن و بسیار خوردن با اعتماد و صحت و تکلیف کردن با اعتماد و قدرت  
و گفت که دفع بدی به بدی جلالت است و دفع بدی به نیکی فضیلت است و گفت میر بنیر از مشهور متا بدستیک بر طرف کند عقل  
و صنایع سازنده رای و محبوب کننده مطلب و غرض تست و مشغول میسازد و ترا بیازمی و هرگاه بازی آمد کوشش برخواست و اگر مناعت  
نکند نفس تو در مشهور متا و خواهم تحقیق راغب میگردد و اندر تر به بدترین منازل و گفت سعادت سه گونه است سعادت در نفس  
آن معرفت و حکمت و شجاعت است و سعادت در بدن و آن صحت و قوت و جمالت و سعادت سومی خارج از نفس در بدن است  
و آن مال جاه و حب است و گفت هر که برسد از چیزی میگردد از آن و هر که برسد از خدا میگردد بسوی گفت سخن عاقل قوت است و خوب  
جاهل سکوت است و گفت عشق چیزی است که کور میکند جن را اندر یافتن مهربان و مشوق و گفت حکمت برای ارواح مانند طب برای جسد و گفت  
نیکوئی ادب میوشد بدی و زبونی نفس را و گفت فضیلت بعلم و آداب است باصل نسبت گفت شغل کردن و مشغول شدن با آنچه که نتواند  
از تو ضاع کردن و قال المویب حکم من الطبیعیات حرکت الاقبال طبیعیه حرکت الاوایر سرعته لان المقبل کا تقاضا و المدبر کا مقذوف من کمال  
اسفل و قال اذا اعطاک تدا بحیث من انظر فضل احب الله و کان العفو تا و تسطیس حر طیش نیز منظر رسیده پس فاذا اسطو و طلیقه  
او بوده از سخنان اوست که حکمت غنی کننده بدن و غنی نفس ممدوده و غنی المال مجروده سخن از اکابر است این و محاسب  
ارسطو بوده از سخنان اوست هر تیر که سنگی رسد باز گردد و همچنان از رسته بد چون بر روی نیک گویند در و کار نکند و کوه رسیده باز  
گردد و گفت اسرار با جاهل گو که طاقت پوشیدن آن ندارد و قدرت سخنان بر حکیم راست از و پرسیدند که چه چیز محال است  
گفت چیزی که صورتی از و در نفس نیست و آشنایش نیز نامت بزرگ ترین شاگردان ارسطو بود اسکندر او را  
تعظیم کردی وقتی بحسب فرمان او بزدانشش بردند زندانیان نفس کردند که اگر با او رسته باشد تا نماند گفت نادان مستبد  
اینجا به تجارت نیامده ام که با من مالی باشد اینجاست با سکندر رسید بخندید و به اطلاقش فرمانداد او را گفتند که چرا زن کمی گفت  
با صلاح نفس خود و رانده ام با صلاح دیگری توانم پرداختی کی او را گفت تو جاهلی گفت در دفع گفته جای خشم نیست زیرا که  
چنان است و اگر راست گفته اند توان رخید بطیاس حکیم از اکابر حکمای زمان و تلاذده ارسطو بوده و اکثر با سکندر  
بسیر برده بقول مورخان منازده اسکندریه از آثار اوست اسکندر را قزووسی از اکابر حکمای یونان است و معشر کتار ارسطو  
بوده از سخنان اوست اگر خواهی که حقیقت دانش کسی را مطلع یابی در آشنای سخن گفتن مجال بگو اگر انکار نکند احمق باشد و گویند  
او معاصر جالبینوس بود فلوطر حیس حکیم از عظمای پیشین بوده اول کسی است که فلسفه مشهور گشته معبر شستی بملاطه بلیطان  
حکمت از و آموختند روزی انالی شهر از سمر تیان خویش نسرمان میگردد فلوطر حیس کادی از گل باخت و قربان کرد  
مردم با او خطاب کردند گفت جا نزار بهر چیزیکه جان ندارد و قربان نتوان کرد با سلیموس از اکابر حکمای یونان بوده  
از سخنان اوست لباس پاکیزه و تن چرکین نزد عقلا قبیح بود پس نفس خف و با باخلاق و میمید گذشتن و تن را زینت کردن  
نیکو نباشد شیخ سعدی گوید صبر تو در بند آنی که خور و روی و گفت نفس در دنیا غریب است و غریب را اگر امی باشد  
ایلیس صوری از اکابر حکما بوده و در هند سه نظیرند آشته اقلی یونانی کلید را گویند و دس هند سه را گویند

بسیار سخن از ارسطو

سخن بسیار از ارسطو

سخن بسیار از ارسطو

سخن بسیار از ارسطو

سخن بسیار از ارسطو

اول کسیست که مندر سه رادون ساخت و کتاب مشهور است و نام او موسی کلامه الخطی هندیه و عاقله ظهیرت بانه جسمائیه  
 و قال بعض العلماء الخط لسان البدن و قال بعض الخط عند القیرمال و عند التخی جمال و عند الاکابر بحال و از سخنان اقلیدس است  
 که بدترین مردم آن است که بنا بر سوزن بر کسی اعتماد نکنند و کسی بنا بر سوزن عمل بر او اعتماد نکنند و گفت میان و دو دوست شخصیت  
 میفکن که ایشان اگر با یکدیگر صلح کنند تراطامت حاصل آید و گفت هر آنچه از دست برود اگر تحصیل آن قادر باشی بمان  
 بناید خورد و اگر باشی آنرا فایده بنویسی او را گفت چه کنم تا ترا نیست کم حکیم گفت چه کنم تا غضب ترا نیست کم از شمیمندس  
 هندس از اکابر حکمای بوده از مختصرات او میرالی است مشهور بنام او که آن غیش انصافی شناخته شدی و از حکمای اسلام  
 ابو حاتم حکیم بعد سلاطین سخر آنرا بناخت کشتان جو نامتوان اسکاٹ از کتب فرنگ میفرمود که تولد از شمیمندس در شهر کوس کوش است  
 و در جزیره سیل و دریای فرنگ بوده از شمیمندس حکیم میگفت که اگر جای مقداریتادون سوای اینجهان بیافتمی اینجهان را بر هر جزئی یعنی در آن  
 کردی همانا در سیس از اکابر یونان بوده و گفته اند که در علم ریاضی بعد از اقلیدس چون کسی بر نماند از سخنان او است که سایر  
 زندان بدن است و غم زندان روح را بقراط طبیب ز شاہر حکمای یونان و اطباء هتکانه و بقول میگوید بعد از اسکندر بوده و نسبت  
 باقلیوس اول می پویند و او مردی خدایر است و عابد بود و معاجبه بهر رضای خدا کردی و از فقر او اوساط الناس هیچ بگریختی و  
 از اقلینا طوق و تاج و یا دست بر تن گرفتی آورده اند که چون اقلیوس ثانی در گذشت بقراط بخانه او نشست نزدیک شد که علم  
 طب مندرس گردد چه اقلیوس اول وصیت کرده بود که این علم بیگانه را بیاموزند تا مشرف در خانه آن او بماند و فرزندانشن خوب  
 وصیت عمل میکردند تا آنکه از ایشان کم ماند و اما آنکه بودند صلاحیت نداشتند بقراط مسائل طب را مدون ساخت و امر کرد  
 که هر که خواهد این علم بیاموزد جمع کثیر بدان مشغول شدند و از بقراط پیشش تا نام اقلیوس آنرا در افاق منتشر ساخت از  
 سخنان بقراط است که حاصل من از فضل علم از دست که بر چهل خود مطلع ام و گفت چهار چیز با صره را زیان از طعام شور خوردن  
 و آب گرم بسیار بر سر ریختن و در آفتاب نگرستن و روی دشمن دیدن و گفت سه چیز لاغری آرد آب بنیاش آشامیدن و بر  
 زمین سخت خواب کردن و با و از بلند سخن گفتن و گفت معاجبه بدن کرده می شود پنج قسم آنچه در سر است بجز غره و آنچه در  
 است یعنی آنچه در بدن است با سه مال و آنچه در خلا است بقرق و آنچه لعین و درون رگهاست بر آمدن خون و گفت با ناپاک  
 نمانند و از اخلاط رویه هر چند غذا داده شود زیاد میشود و روای و بدی از همین است نفس بیارقیاس بقضای او که حکمت است  
 و گفت چهار چیز است که بدن را خراب میسازد و میراندن و رطام و جماع با غلا و معده و خوردن گوشت قد خشک شده و آشامیدن  
 آب بنافتا و گفت جمع میشود امراض شیش چیز یعنی سبب پیدای بیماری شیش چیز است کثرت غذا و کثرت جماع و اندک خوابیدن  
 در شب و زیادتی خواب در روز و زیاد خوردن آب و خوف نهار و بند داشتن بول و گفت که انسان است که نواضع کند در  
 دولت و عفو کند نزدیک قدرت بخش کند بفرزند و گفت که محبت میان دو عاقل واقع میشود بجهت مناسبت و مشا کلت  
 هر دو در عقل واقع نمیشود میان دو احمق از باب مناسبت و رحمت بجهت آنکه عقل جاری در او است و بر ترتیب و وضو  
 پس بنیاد و عاقل ضلالت بر بیان واقع نمیشود و رحمت را بر ترقی نیست که در ان موافق اند میان هر دو و محققان و گفت که قناعت کنند  
 بقوت که شما را گر بزاوار و در در کنید از خود حاجت را تا باشد مرتبی شامق تعالی چه حق تعالی محتاج نیست بجزئی پس چند که

میکارند  
 بقراط  
 میپسین

اصحاح

احتیاج شما زیاد است این حق دور تر اید و بگر نرید از خوشحالی با و گنا هم با بعد از آن طلب و اید از یکپارها و فایات آنها را و گفت  
 بذل که با اید از به از بسیار زان پاید و گفت لایق است که ایشان در دنیا بچو کسی باشد که او را بمبانی طلبیده باشند اگر کاسه پیش او  
 بنهند بخورد و اگر از او بگذرانند توقع نداشته باشد و خواهش نکند و همچنین خود را نگاه دارد و زان و اهل نرزد یعنی اگر بایست  
 بهتر و اگر نه خیر او را پرسیدند از زبان سکوت و وزید گفتند چو این بی گنت بجز این عالم نیست گفت کم خوردن از چیزهای مضر بهتر است  
 از بسیار خوردن از چیزهای فایده مند گفت اگر مردمان مخلوق و آفریده میشدند از یک طبیعت هرگز بیامیشتند بحیثیت عدم صدیق و گفت  
 مریضی که من و تو و مرض سه چیزیم اگر سخن من عمل کنی هر آینه غالب می آیم بر مرض از برای آنکه دو بر یک غالب است  
 و اگر یارشوی مرض را پس من مغلوب شوم زیرا که بدستور دو غالب است هر یک و قال انما مثل الحیوة و الصوة فوقة و انظر  
 مثل الموت و المرض فوقة و قال ثلثه ان **العلم** ظلموک و ارک و عبدک و زوجک با لینیوس حکیم شیخ حکمای زمان و  
 تمام اطبای هشت گانه است و اسامی آن هفت دیگر این است **آققلینوس** اول و **عورس** دومینوس و **برمانیدس** و **اطلاطون** و  
**آققلینوس** ثانی و **بقراط** و **جالینوس** سیم و **سفر بسیار** کردی و **رساع** و **الحان** شوقی عظیم و شتی روزی در صحرا یکی را دید که زان  
 در چشم کار کرده میباید و گفت چرا چنین کنی گفت همراه سفیدی در چشم این بیداری آید و شکو می شود من آنرا ایلیسم زان شود  
 با لینیوس می چند او را داد و گفت ای مرده فایده در طب ساینده و بعضی گویند که او در خدمت طبیعت رسیده بود با لینیوس  
 هشتاد و هفت سال عمر بخت و گویند او با سهالی در گذشت هنگام مرض او را گفتند چگونه عاجز شدی از علاج خود یا که ایلیک و آنرا  
 با لینیوس شتی پر از آب خواست و او در آن افکنده آب منجم گشت و هر چند از آن دارو بخورد هیچ فایده نداشت پس گفت  
 علم و تجربه با قضای آلهی سودی نکند روزی جوانی جو بر آورد و دید از او سخن پرسید و جوانی درشت نشیند گفت ظرفی از زر است  
 و در آن سرکه است وقتی آبی را دید با او آشنندی در آویخته بود و گفت اگر دانا بودی کارش با او ان تا با نیا نرسیدی و گفت که آنرا  
 که عقل نباشد عماش غایده ندهد و گفت مریض را که آشنها باشد او بصحت نزدیکتر است از آشنها است که او را آشنها باشد روزی  
 مرد را دید که خلق با او تعظیم میکردند گفت چه کرده که او را تعظیم میکنند گاویرا از زمین برداشته گفت گاو نیز او را از زمین  
 بر میدارند و او را تعظیم میکنند گفت صاحب علم شوتا بمقام عالی برسی و معجب باش تا خوار شوی گفت هم زوال است و هم ببارسی ل  
 را هم حرون گوید که فرق میان هم و علم آنست که صاحب هم در طلب چیزی باشد و آن او را درسد و صاحب هم با چیزی از  
 دست زنده و قوت شده باشد و گفت کسیکه از خوردن بمیان روی در تدبیر بدن عادت کند حرکات شہوات او هر پنج عمده  
 خواهر بود و کسیکه عادت کند بمنع کردن شہوات خود از نشن کسی منع نکند نفس جو را از بیدی و اثرات آنکس محض میشود  
 و قوت میاید یعنی شایسته و فعلهای بد که او را عادت میشود و گفت بدبیر نیز میان عیای ترین ایشان است پس سزاوار است  
 که طمع اصلاح نداشته باشد البته و آنکه بدترین عیایان است از اصلاح او نهایت مانوس نمیباید بود و گفت چنان رسیدن  
 صاحب عیاست از تقصیر که واقع شود پیش کسیکه او را فضل اوست گفت انسان کسی است که قدرت بر جور و تخم داشته باشد  
 و کند و عاقل نیست بشناسد هر چیز که در طبیعت انسان است از حقیقتان قال الطبيعة کالمدعی و العلقه کالخصم و الطیب  
 کالغاصی و یسئل عن الاعلا و قال الدم عند ملوک و ارباقیل العبد مولاه و الصعرا کلب عفورنی مدتی و ابلغم الما حکما علی

باتفاق بانا اجرا و انشودان الاض اذا تحرك ما عليها قيل ان من سقى الانسان ان يموت يقال اذا جهل بالفضل مما يفيح عن لقبوس و ادى  
عالم و علمي منكم بوده بعالم لاهوت بوده و پیش از ظهور اسلام باندک زمانی در گذشت از سخنان اوست مخالفت دوستان و  
نیکان بهتر است از گرامی و دشمن دشمنان و بدان گفت اعتقاد من بخود آنچه هستی بدرستی که هلاک میگردی و گفت هر چه  
را تصور بعقل کن پس از آنها آنچه نترسید از است بعقل آرد گفت هر گاه سیر و سفر گشتی ترا خوش آید لاجمله غسرق شدن  
کمن و گفت نفس خود را محافظت کن و خوشحالی تو بخوبی که داری و گفت آخر بختش با او و ما نپسندیم این است که جب  
بچیزی تبری و دولت و خواری این است که خسو و باشی و گفت هر گاه که قادر شدی بر انتقام کشیدن از دشمنانم بر بنده پس  
بدقت تمام تامل نمائی در آنچه که عمل مورث عجب است از دشمنانم و گفت نزدیکی زمان آتش شهوت را می افروزد و چنانچه روز  
چراغ را در با سماع سخن زمان شهوت بزرگ میشود سخن حکمت بگوئی می آرد علم را و علم جمع میگردد و اندک است و آداب فریضاند  
آتش حسد را حصه از حکمای هندی و واضح شطرنج است و آن را بهر شهرام ملک ملک هند وضع کرده در شاهنامه  
فردوسی طوسی و رضایای کیو و طلحه بن ابی قحیف معاملات رزم با بن هر دو بسیارش نقل نموده و آن لقب را از آن  
شطرنج خوانند که چون تزد نوشیروان بر وندشش رنگ خوانند چه مهره های آن بر شش گونه است و شاه فرزین و اسپ  
و رخ و فیل و پیاده و این نام را بر زچهره نهاده است و شطرنج معرب شش رنگ است اما در هند مشهور است که شطرنج را  
بجلج ساخته بهر کیفیت از روی شاهنامه فردوسی طوسی در عهد کتو و طلحه ملوک هند ساخته شد و حکایت ایشان را شاهنامه  
میتوان عجیب و غریب است با جمله چون شطرنج را صفت وضع کرد و نزدیک ملک بر دوازده جای در آید و گفت چه حاجت و آرد  
گفت خواهم که در خانه اول شطرنج یک جبهه طلائی و در دوم و سوم چهار و در چهارم هشت و همچنین مضاعف ساز تا با آخر  
پس آنچه جمعه شده با هر ادبی شهرام گفت آنچه خواستی قدری نداد و چیزی دیگر خواه گفت حاجت مرا هست نه ترا شهرام  
گفت تا چنان کند ظاهر شد که اگر محصول جهان را جمع آزد از عمده آن بر آمدن نتوانند شهرام تخریبانند و صفت را بخواند و گفت  
حاجت خواستن تو از منغ شطرنج بهتر بود پس او را بنواخت و شطرنج بایران فرستاد از دانش حکمای و پار خویش فرود آورد  
بفرمود تا بزرچهر یعنی در برابر آن وضع کند بزرچهر زرد پدید آورد و گفته اند که واضح نزد آرد شراب کیست و از نزد شیر گفتندی  
بزرگم نیز از حکمای هند بوده و گفته اند که بر اسم باد منسوبند در طالع تحمل مسطور است که بر اسم را با بر ابراهیم علیه السلام است  
و مندر این صحیح نیست چه ایشان منکر نبوت اند و گویند آدمی پیغمبر نتواند بود و ایشان منسوب اند به بر اسم و او بنده ایشان  
بود و گفت که آنچه بتی را بوجی معلوم شود اگر معقول بود عقل او را که ان را کافی بود و این سخن مردود است چه مسلم  
نیست که عقل او را که هر معقول را کافی باشد و شرح ان در کتب مبسوطه است را تم حروف گوید که لفظ معقول خبر میدهد  
از معنی که هر چه آنرا عقل درک کند چه معقول یعنی در آمدن بعقل باشد پس در صورتی معقول از او را که عقل عالی باشد  
صوفیان گویند که کار انبیا معقول است و شامه اینی این است که در مشنوی مولوی روم است بیت کار معقول کار انبیا  
کار معقول است کار انبیا یعنی کار انبیا از عقل و فهم بیرون است و هر کار انبیا مبسوط است حکم الهی که هر چه فرمان شود  
بکنند بر عقل خویش و نذر و دشت صاحب ملت مجوس است او را زرد داشت و زردشت و زردشت

نیز گویند و بعضی بر آنند که زروشت بسریانی نام ابراهیم علیه السلام است و گفته اند که او را وزمین امامان ملت ابراهیم اند و گفته اند او کسیت که زده بکسری بنها و وزند و پازند از معنقات اوست تا باغش را ز نزدیک خوانند و نسبتش منسوب به پیر پوتند و او شاگرد افلاکوس حکیم و او شاگرد فیثاغورس بوده و مجوس او را پویمبر و آنند و بدو آله قایلند و نور ظلمت یعنی خالق غیر و خالق شر و از آن یزوان و اهرمن تعبیر کنند و صبح صادق مرقوم است که بعضی بر آنند که او ایل عیسی علیه السلام خلق را بدین زروشت میخوانند و راقم حروف بومی ازان در ترجمه کجیل شنیده آورده اند که زروشت در آفرین با بجان بزیر زمین خانه ساخت و سادیکسار خود پنهان در آنجا بر ویس خود را بر بخوری انداخت و صیبت کرد چون در گذر هم را ایجاد فن کنند انگاه تن بمرگ نهاد و پس دم نمود و همان سردابه وقتش کردند و چون سال باخر رسیدند زروشت پاپلی که آنجا همان کرده بود زمین را سوراخ کرد و پیر و آمد و کتابی با خود آورد و گفت من رسول خدایم و این کتاب است و از زروشت منقول است که سردی بودم از آوز با بجان و در تجربان بکیمی رسیدم و چند روز با او بسر بودم و بکار افتادم که اجسام فلک اجسام مرکزی را چگونگی تدبیر میکنند و بر روز حل رسیدم نوزی بدین رسید و رسیدم با پنجه رسیدم پس با زو با بجان باز گشتم از کرمک من حج صد بود و طوک را بر نقل زمین تحریف نمودند کجوی تا یک رفته و در قی بیاد و مشغول بودم پس زو رستم من زال رفته و دین خود را بر دوش من کردم گفت بز زو با دشان گشتا سب است در رای لحاظ نکند زو داد و القصر زروشت تبلیغ نزد گشتا سب رفت و باز نیافت روزی گشتا سب ایوان نشسته بود سقف ایوان بشکافت و زروشت از آنجا فرود آمد گشتا سب کوشی گفت منم زروشت رسول خدا علما و علما با او مناظره کردند زروشت بر همه غالب آمده علما گفتند مس که اخته بروریزند و آئینی بر زروشت زسید گشتا سب و علما با او بگردیدند و آشنایان با ساختند گویند او در وی بر تن مایده بود که از فرمس که اخته مصون ماند با جمله زروشت در عهد گشتا سب معتقد میثه اکابر و اساعبر بود تا آنکه در گذشت و مجوس گویند با آسمان رفت جا با سب حکیم مدبر امور گشتا سب بود گویند که جا با سب علم از لقمان آموخته بود و در نجوم مهارتی داشت و از ظهور اسکندر و عیسی امیر علی التدی علیه وسلم و اندک ملت مجوس خبر داد و از سخنان اوست که بدترین خصلت کریم ترک عمل اوست و بهترین خصلتیم ترک عمل او و گفت عوام چون انعام اند و کتو نگران چون کوران بطیلموس انمشا هیر حکمای یونان است و بعضی او را از لوک بطا که شمرده اند که از طرف هر یک از مصر و یونان سلطنت کرده اند و گذشت مولف تاریخ احکما مینویسد که بطیلموس از لوک بطا بود دیگر است و حکیم بطیلموس دیگر و حکیم بطیلموس در ریاضی نظیر داشته و اکنون مجیکو کتاب مشهور است و از سخنان اوست که حکمت و عفت که در دل برود و از زبان متسرود بد و گفت آنکه بوقایع دیگر بواقعه دیگر و گفت نیکیست آنکه از حال دیگران پند گیرند و عفت آنکه از حال او پند گیرند و دیگرترین هر مان که است که قول و فعل او موافق باشد و گفت خمت ناوان چون با عیبت و در زو و گفت منرا و ازان است که خرق تنائی اگر در منبر تو گذرد و از پروردگار خود شرم کنی و گفت شادی کردن بنا کردن تا صواب بهتر از شادی کردن و گفتن صواب و گفت مردمان دو صنف اند یکی آنکه یافته و دیگر آنکه نخواهد و نیسیابد و گفت ما شوال نعمت دیگر از نعمت خود میداند و گفت زوال ملک با دشاهی شبش چیز بود حتی روزگارگی خزان با فطرح باران ما اوست سلطان بر او و لعب و گفت هر گاه بیک چشم آلی امر سان چشم را بسر حد گنا و او گفت عفو کن هر گاه که ترک استقام از روی عجز

نماید و گفت خدا غریب اند و در جماعت تا اوان و گفت بنا شد من را نصبت و جواب داده کسی را که از تو را بچینی نخواهد بود زان خود را  
 لیسے بسیار که حافظ آن باشد و گوئی کسی که بخواه پیشش و عطا از تو کند بر پیشک باری و او به است ترا بر کم و کار غیر چه از تو اگر  
 قبول کند به بخشش بنا شد عطا بخشش ظاهر نگردد و گوئی همچنان که چون هر گاه که بچینی و بیمار شود و شراب و طعام آن رخت  
 میکند و چنین دل نیز هر گاه غیب و تیا او را خاقل سازد و پند و مواعظ او را نفع ندهد و گوئی رفیع و بزرگ ترین مرمان کسی است  
 که مغلوب بنی اهل نشود و گوئی هیچ چیز بهتر ازین نیست پیش خدا یعنی از روی حرکات که بد کند یا مکافات کفنی یا احسان  
 با چه دوام بدی او اسکنند زود و اقصی من بن فیلقوس اگر از او باش و در من سلاطین ایران مرقوم است چون بر طریق  
 مکالمه حکمت بود اینچنین سطر چند از و فایده آرد و سکندر را پرسیدند که چرا هیچ جمع نمینا زنی و همه با صحابه می بخشید  
 تقوی نفس گنج برندگان که اصحاب باشند بهتر است از آنکه هر دوگان سپارند چه خانه و زمین حکم میت و مرده میدار و که در آن  
 می نهند و هینه کنند گویند چون سکندر وفات یافت در باروی خود می خندیدند که در آن نوشته بودی وینا باعث سلامتی است و بخیله  
 قضا و قدر است و من مومن موجب محبت اعتبار یعنی از طرفین یک عیون است مطلق میشود مالی نقاشی از انیمه وین مجوس است  
 اتباع او را تا تو به گویند و انسان و واصل قدیم بایب بیکصد رمانی را به نهمه از اند و نقاشی ما هر بود و با گشت و ایره کشیدی  
 که نظر آن بچ نر زوری و اصحاب را در این با هم بخشش نر زوری چون عیون مرقوم گشت مالی شنید که او با اصحاب خویش گفته بعد ازین  
 قار طیف مسرت شود با آن نر زوری و غوی می خورد و در آنجا که در پیراهن ساخت که هر گاه آنرا بر کشیدی کسی او را  
 ندیدی و کتالی ترتیب او را و گوئی که آنرا با آن نر زوری و در آنجا که در پیراهن ساخت که هر گاه آنرا بر کشیدی کسی او را  
 و تصدقت او کرده فی بهندگرت و تقوی به نهمه از آن نر زوری و در آنجا که در پیراهن ساخت که هر گاه آنرا بر کشیدی کسی او را  
 آنرا که نر زوری و تقوی به نهمه از آن نر زوری و در آنجا که در پیراهن ساخت که هر گاه آنرا بر کشیدی کسی او را  
 فرمان و او مالی مغلوب شمع تا با آن حکم هر ارم شاه بقتل سپید نر و ک نیز از انیمه وین مجوس است تابعان او را هر دو کیه  
 گویند و ایشان را در اصل است میکند عظمت هر دو را تا اینم و نند کنین گویند اعدای بی یقصد و اختیار است و افعال عظمت  
 محیط نقاشی بود که اندک او ادل کسی است که ندید مثل پدید آرد و خود هم یک سید است از آن دانست که سرد می آمد  
 بودی آرد که اقامت ماند با خود و گوئی که آن نهمه سپهران بکند چنانچه سر سوراخ با تشکر رسیده دعوی بنوست  
 کرده و گوئی خداوند است تا او دین رز و شست تازه کهنه قباد و این خبر و زده پدر نوشی روان علل باد شاه بود معجزه از او  
 بلید گفت آتش را سخن ارم که آن قبل شما است موبدان گفتند این از قدرت آدمی است پس روزی هر دو ک موبدان  
 با تشکر رفتند هر دو کسی را در آن سوراخ فرستاد و چون بجنا آتش سپید نر و ک آن را بخواند رز و شست ما شنا گفت از میان  
 آتش آواز برآید که سخن هر دو ک نشنودید قباد و موبدان با و گوید نر و ک گفت مال همه کس از خدا است و همه بندگان خدا  
 باید که مال خدا در میان همه بندگان خدا بیشترک باشد تا کی تو نگر و کی در ویش منازد عوام با آن را منی شدند و در سپاه  
 نر و ک نر و ک گفت زمان شما نر و ک مال شما اندازن هر کس را از خود شناسید تا از لذت بلی نصیب نماید از اول با و رجوع  
 آرد و کا بجای رسیده که اگر مردی نیست سرور را بخواند خود همان مردی است که او کرده اندی و عیب ندیدند استند

و عادت چنان بود که هر که سخنانه شدی تا بازی زنا کند کلاه بر در سنادی تا هر که اسخالی دیدی بازگشتی نوشیروان آن بدید و  
 منکر مزدک شد و موبدان را گفت چرا با او مناظره نمیکیند که مال و ناموس خلق از دست رفت موبدان نزو قبا و شدند و با مزدک  
 مناظره خواستند مزدک گفت آنچه من می گویم در زندان است لیکن شما تفسیر آن نمیدانید و اگر باور نداشتید از آتش بسوزید  
 پس ایشان را با تشکد برود و چنانچه خواست جواب شنید مزدک قبا و را گفت نوشیروان در ندیب من آمده قبا و نوشیروان را تشک  
 گرفت نوشیروان گفت کسے زند و امثال را چنین تفسیر نکند که مال و زن یکدیگر مباح باشد و این طریقه بهایم است قبا و  
 لغت سخن مزدک را اگر توانی باطل کن و الا ترا سیاست کنم نوشیروان چهل روز مملکت خواست و از خاکس موبدی و تا  
 طلب داشت و حال باز نمود موبد گفت اکنون پیش از آنکه مزدک خبر یابد مرا پیش قبا و ببرد و نوشیروان موبد را نزد قبا و ببرد  
 موبد قبا و را تشکد گفت که یک مزدک را در بزم خلافتاده و غراته که پیغمبری ظاهر شود و درینها تو باطل کنی او نیست چنانچه  
 عرب باشد و منکر زرتشت بود و دستگیر گنجی و مستقد زرتشت است و میخواهد با دشمنی از خاندان بیرون برود قبا و را سخنان  
 موبد پسند افتاد و دیگر روز مجلس بیاراست موبد مزدک را گفت تو سائل خواهی بود با من مزدک گفت تو آید که بدین صرا باطل کنی مرا  
 سائل باید بود موبد گفت مرتبه سائل دون مرتبه محبت است پس از کرسی زیرین نرسد و آتو تا من آنچه بشنم و تو بجای من نشین  
 مزدک حمل شد و گفت مرا اینجا ملک نشانیست هر چه خواهی پرس موبد گفت رباطها و پها و آتشکده را که میسازند بهر ثواب  
 انجمن است تو مال مردم را مباح کرده هر گاه کسی را مال نباشد چگونه تعمیر کند و زنان مباح کرد و چون بیست مرد بازی کرد آت  
 فرزندی که آید که باشد مزدک را سخن پنا بد موبد گفت حاشا که بموجب حکم تو بازیان قبا و که با دشا هست و سلطنت بارش و از چند مرد  
 باشرت کنند و فرزندی که آید آن از نسل سر باشد ناچار نسل پاک بریده شود پس تو میخواهی که خاندان ملک براندازی قبا و گفت ای مزدک  
 جواب آن بگو مزدک گفت جواب آنست که قبلس زمانه می قبا و گفت محبت کسی را نتوان گشت مزدک گفت از آتش سپهر که این جواب نتوانم گفت  
 پس بر این مقرر شد که دیگر روز با تشکد روند مزدک بخانه رفت و روشن از دوستان خود بخواهند و گفت پنهان دو تیشگر گیر و با تشکد ره  
 و یکس با شمشیر در آتشکده نیاید چون قبا و بیاید او را بقتل رسانید و دیگر روز قبا و نوشیروان متوجه آتشکده شدند موبد نوشیروان را گفت  
 زود مردم را بفرمائی تا با شمشیر همراه تو با تشکد در آید اگر مزدک مری سازد کارگر نیاید نوشیروان چنانکه و پس چون با تشکد شدند مزدک بود  
 را گفت که از آتش سخن پرس موبد هر چند سخن گفت جوابی نیافت مزدک گفت ای آتش در میان ما حکم کن آواز آمد که از سر پا ضعیف شایم  
 مرا از دل و جگر قبا و زور دهد تا سخن گویم و مزدک بهنجام شاست مزدک گفت آتش از زور و پند و مر جانیغهای کشیده آهنگ قبا و کردند  
 نوشیروان کنج و مرد را بفرمود تا ایشان را از آت زدن پس قبا و در شب موبد را بخواستند و خلوت کرد موبد گفت مزدک چه نسبت بکند دشمن خاندان  
 است تو نوشیروان را از آخر و سال در آن سخن گفتن آتش با مزدک بر تو ظاهر شود پس موبد نوشیروان را گفت همه که تلخی از زور و  
 مزدک را خبرستی و حال آتش را معلوم کنی نوشیروان که را بفرست تا از نقب سوراخ آتگی یافت و قبا و را آتگی و او  
 و قبا و موبد گفت اکنون تدبیر ملاک او چیست موبد گفت بناید که آگاه شود پس من بار دیگر با او مناظره کنم و بعضی  
 مقرر آیم و بعد از شوم آنگاه آنچه نوشیروان صواب بیند همان کند قبا و دیگر روز بار داد موبد با مزدک گفت مرا عجب آید  
 از سخن گفتن آتش با مزدک گفت این را من نمی گویم بلکه مزدک را من می گویم برخواست و گفت کسی از آتش و مزدک را سخن گوید تو با تشکد

گفت پس بر خاست و راه فارس گرفت قباد در کشتن مزدک با نوشیروان سخن گفت نوشیروان گفت کشتن مزدک آسان است  
لیکن تا بجان سیاران بر ما و ابعده کشتن او خروج کنند و در ملک نخل افتد آن باید کرد که همه یکبار گشته شوند قبا و گفت که آن  
چگونه شود گفت چون مزدک بیاید گوی که نوشیروان میخواهد که تو برگردی و قبا و چنان که مزدک شاد شد بر نوشیروان مهربانی  
کرد نوشیروان گفت که ندیدم تو پیش کج من می ترسم که اگر آنرا قبول کنم مخالفان من سر می کنند بتا نزد پس اگر دادم که عددی که  
درین ندیدم اند چه است ایشان را سلاح و هم و دین را اشکاک کنم پس جریده بکن مزدک بنوشت و دو از ده هزار مرد بودند  
مزدک از دور مزدک همراهمانند و جمع نمود نوشیروان سه صد پلدار را امر کرد که چند هزار پناه اشپ که عمیق هر جا و یک گز  
و دو گز باشد در سخن سرای بکنند و چار صد مرد مسلح در سخن باز داشته و گفته که هر بیت مرد را یا ران مزدک که از مجلس بر سر  
فرسید آنها گرفته بر تنه کرده سرنگون در پناه کنند تا مات و پایهای ایشان را بر هوا بود با کله چون مزدکیان فراهم شدند نوشیروان مانی مزدک  
مزدکیان کرد و قبا و نوشیروان مزدک بخت کردی و اگر گفته چون انعام فلان شد نوشیروان با مزدک گفت که صاحب شما را خلعت میدهم و بخوابم  
که در سرای تدریج رفته همه خلعت پوشیدند بنشینند تا باد شاه و شاه و با نظاره کنم مزدک شادی نمود و قبول کرد و دست بست  
کس بسرا میرفتند تا آنکه بچندان سر از قند بلبسرای اعمال خود رسیدند آنگاه نوشیروان پدر را گفت همه سرورم را خلعت  
پوشانیدم بر خیزید و نظاره کنید قباد و مزدک در راه شدند و سر اسر سخن سر را پایهای و رهوا دیدند نوشیروان مزدک را  
گفت شکر بیا که پیش رو ایشان تو باشی خلعت ازین بهتر نتواند بود پس مزدک را بستور در پناه سرنگون فرو بردند  
انگاه فرمود تا در سر را بکشادند الهی شهر از زن و مرده سیایند و نظاره کردند زن مزدک بگریخت و بر و ستانی رفت  
و خلایق را بزمزب شوهر خواند جمعی او بگریختند سستیا و محوسی از احفاد ایشان بود که بعد منصور و الوعی خروج کرد منصفه  
فوجی شایند برفع او فرستاد و سستیا و مرد و ساوه با او زرم کرد و هفتاد هزار کس از یاریانش قتل رسیدند سستیا بگریخت  
و بالاخر سیر شده با اولاد او قریبا و ابلع قتل رسید و این واقعه در ابتدای سال یکصد و چهل هجری رویداد و دیگر  
بابک حرم دین مردی بود از الهی حرم فارس کجبال و حرام ایمان بنیا و رومی و خدا را انکار کردی و تپناح ارجح  
تایل بود بعد مامون عباسی خروج کرد و بر سپاه مامون طفر یافت و بالاخر بدست عبد المتظا هر دو المیتین بعد زرم  
بگریخت و دیگر بار قوت گرفت و در عهد معتصم عباسی از آتشین سپید معتظم نیر میت خورد و با معینه افتاد سیل بن سفیاد بطارقه  
روم و الهی آجا بود او را مینافت کرد و در خدمت با سستیا و هنگام طعام خوردن بابک بر ما نده نشست بابک برنجید  
گفت بزرگی رسد که با من بر یک خوان طعام خوردی سیل بر خاست و عذر کرد پس چون یکس از خوردن فایز گشت  
سیل آنگاه بیاورد و گفت پای مبارک دراز کن که عذر گناه خویش خواهم پس بند بر پای او نهاد و در فاشین فرستادین  
او را بعد از آن معتصم فرستاد معتصم بفرمود تا دست و پای بابک بپیریدند بابک در آن حال دست در خون زود بهر دو سه  
خود مایید معتصم گفت چرا چنین کردی گفت چون خون از تن بسیار زود برود و رنگ زرد شود از آن روی خود را منخ  
کردم که گفتی از بیم باک و بیش ز روشد پس او را رو کرد و در کان و کان فی رمضان سال و صد و نوبست و سه هجری گوی  
بابک در ایام تسلط خویش هزار مسلمان کشته بود یکی از اجلاد او شش بر شد بابک چند هزار کشته باشد گفت او را چند جلا بود



یکی از آنها نموسی هزار گشته ام بز چهر بن بنگان مسروی از اکابر حکما است پانزده ساله بود وزارت یافت آورده اند که  
نوشیروان شبی بخوابید یکدیش تخت او درختی بزرگ سستی بر گاه جام بدست گرفتنی خوشی پدید آمدی و آنرا در کبشیدی چون  
بیدار شد از معبران تعبیر خواست ایشان بجز نمونند نوشیروان جمعی را بطلب معبری ما هر فرستاد آنرا و سر و نامی بمرور رسید  
و نزد معلم رفت و گفت از علم تعبیر خبر داری گفت ندانم بز چهر کودک بود و پیش معلم میخواند از او سر در گفت خواب را با رنگی  
است و بایک بر و روز آنرا و سر و دلخ آمد و خواب نوشیروان بگفت بز چهر گفت که نگویم من این نکته جز نزد شاه با بایک که  
نشانم بنگاه از او سر و او را با خود گرفت و پیش گزری آورد نوشیروان از او تعبیر خواست بز چهر گفت خلوت کن چنان  
که گفت و شبستان خداوند غلامیست که با یکی از اهل محرم معین شایسته قیام مینماید نوشیروان بجرم رفت و امر فرمود تا همه  
کنیزگان بر سینه شوند پس چنان کرد و مصرع غلامی پدید آمدند میان پس ظاهر شد که او را دختر ملج از خانه پدر همراه آورده بود  
و در لباس کنیزگان میداشت نوشیروان غلام را با زن بکشت و بز چهر را تربیت کرد و چون پانزده ساله شد وزارت  
داد بز چهر سالها وزیر بود با لاخر دین کسری بگذاشت و ملت عیسی گزید و خلق را بدان دعوت کردن گرفت و از ایشان کلماتی  
علیه وسلم خبر داد و فرزندان و شاگردان را بقبول ملت اسلام وصیت کرد و نوشیروان بر بنجد و حسن فرمود و در حسن باطنیا  
شد و در آن آوانگ مه او ملک روم سیکه کسی خواندن آن نتوانست نوشیروان از بز چهر چاره خواست بز چهر که نوز  
با صرود داشت تدبیری کرد چه بگر با بر رفت و امر کرد تا طبعی پرازیج بیاوردند و اشکال حروف نام را بر پنج بر پشت او نوشتند  
او حروف را منبسط میکرد چون تمام شد ترجمه کرد و نوشیروان میخربانند و او را اطلاق فرمود بز چهر نوقا که بعد از خبر پوزیر و  
و گویند که بفرمان نوشیروان به قتل رسید از سخنان بز چهر است که بزرگترین پادشاهان آن است که از او این میهند و گنگان  
ترسان قال اشیت بعد از رفق غیر الرفق بعد از شدت قول گفت اگر بالای حیات چیزی بودی صحت بودی و اگر مثل  
بیات پیزی بودی تو نگری بودی و اگر بالای هر گ چیزی بودی قرض بودی و اگر مثل خبر بودی در پیزی بودی او را گفتند که در  
عالم چه چیز یافته که از آن نسیم شده گفت قوت و قدرت بر مکافات آنکه با من احسان کرده باشد و گفت پنج چیز بقبضه قدرت است  
و سعی نبد در آن مفید نیست زن موافق خواستن فرزندان آوردن مال یافتن و موت و حیات پنج چیز بود که حاصل شود و علم  
را ادب و شجاعت یافتن بهشت و رستن از دوزخ و پنج چیز همورونی است روی خوب و خوی خوش و بهت بلند و بگری و سفلی و پنج چیز  
طبعی دو تا و مدارا و تواضع و سخاوت و راست گوئی و پنج چیز عادی است رفتن و خفتن و جلع و بول و خالیط کردن و نستی  
نوشیروان حکما و موبدان را جمع آورد و گفت بقدر دانش خویش کلمه چند در مصالح پادشاه بگوئید بز چهر گفت پادشاه را  
دوازده چیز باید پایش شهوت و صدق گفتار و شورت پادانایان اکرام با علما و شخص زندانیان تعهد با زاریان تا ادیب  
رعایا و جمع آلات حرب و اکرام اولاد و اقرار با و اسال جو اسین و تفقد وزرا و خیل حشم نوشیروان از جای درآمد و گفت  
این پنج باب رز نبوسیند که جامع سیاست ملکیت نوشیروان او را گفت علم چیست گفت بلج خوان اخلاق علم را اگر بگرداند  
می شود چنانچه هیچ طعام بسنی مرغ ندر و هیچ خلق بجهلم نماید نوشیروان گفت شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت  
دست کفنی گفت اگر دل قوی نبود در دست قوت نماند بز چهر گفته که از استاد پرسیدم که از خدا چه خواهیم تا همه چیز خواسته بایم

گفتند ہمیشہ تندرستی و تو نگری و کمین گفتم در جوانی و پیری چکار بہتر است گفت در جوانی دانش آموختن و در پیری کار کردن  
 گفتند از جوانان و پیران چه چیز بہتر است گفت از جوانان شرم و پیری از پیران دانش و ہستی گفتم بہتر ہے باشد گفت آنکہ نیک سائے  
 اند و کار بکاروان و ہفت گفتم سنی ترین مردم کیست گفت آنکہ بہ بخشد و شاد شود و گفتم نیکی کردن بہتر یا از بدی دور بودن گفت از بدی دور  
 بودن مسرہ نیکو نیاست گفتم از زندگانی کدام ساعت ضائع تر گفت آن زمانیکہ بجای کسی نیکی تواند کرد و کند گفتم کدام چیز است کہ آنرا  
 جویند کسی بگلی نیاید گفت آن چہ چیز است تندرستی و راستی و شادی و دوست مخلص گفتم کدام راست است کہ نزدیک مردم آید  
 نماید گفت عرض منہر خود گفتم از دوست ناشائستہ چگونه باید بزدگفت بستہ چیز بدیدنش فرفتن و حالتش نہ پرسیدن و از آرزو ہا دست  
 گفتم کار با کوشش است و یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب است گفتم بہتر از زندگانی چیست گفت فراغت و امن گفتم بہتر از مرگ  
 چیست گفت دروشی و ہم گفتم چکنم تا بلیب حاجت نباشد گفت کم خور و کم گو و خواب باندا زہ کن و خود را بہر کس میا لاکفتم از  
 مردم کدام عامل است گفت کم خواب و بسیار روان گفتم دل از چہ چیز و گفت از نیاز گفتم نیاز از چہ چیز و گفت از کالی گفتم کم شیخ تر کیست  
 گفت آنکہ تنہا تر گفتم تنہا تر کیست گفت آنکہ بر عیال تر گفتم کہ چہ چیز است کہ جمعیت را بہر و گفت طمع گفتم درین جہان چہ بدتر  
 گفت تندی از بادشاہان و بخیلی از تو نگران گفتم بادشاہ را بیشتر بچہ چیز حاجت افتد گفت ب مردم و انا و گفتم درین جہان کیس کا تر  
 گفت آنکہ نادان تر گفتم عبادت چند بہتر است گفت سستی بہرہ تن عمل کردن و بہرہ زبان ذکر کردن و بہرہ دل فکر کردن  
 گفت نیکوئی با کہ باید کرد گفت با عاقل و خداوند حسب گفتم چکنم تا زندگانی بسلامت بگذرد گفت پرہیز کن از استحقاق کردن  
 بر بادشاہ وقت و علمای دین و دوست صادق گفتم نیکوئی با کہ نباید کرد گفت با ابلہ و بدگوی و بد فعل گفتم چہ چیز است کہ زندگانی  
 با آسان تو آنکہ گفت بہر ہنگامی و بر داری و بی طمی گفتم چکنم تا مردم مرادوست دارند گفت در معاملہ ستم کن و در روی مگرئی  
 و زبان کسی را برہنجان گفتم چہ چیز است اگر چہ خورده اند تن را سود دار و پس گفت جائتہ نزم و دیدار نیکو و صحبت نیکان و نیکی دیدن از دوستان  
 و گرا بہ معتدل و بوی خوش گفتم چہ ہے کہ وقتی عیب شود وقت سخاوت کہ با منت باشد گفتم درین جہان چہ تند بیر گفت حق خویشان  
 بگذاری و تو غنہ آہنجان برداری بسخ اسود و صوری مستجاب الہ عوات بود بعد موسی علیہ السلام وقتی محط افتاد و موسی بدعا استسقا  
 باران بنا ریدند رسید کہ ای موسی نزد بنی اسرائیل نزد اورفت مردی خفیدید گفت دعا کن تا باران بارد و رخ اسود روی با آسمان کرد  
 و گفت خدا یا بہر چہ باران بہ فرستی تہہایان از محنت نجات بیابند و رحال باران بیارید و وحی موسی رسید کہ بخند نیکو بہت و او را جز یک  
 عیب نیست کہ نسیم سحر را بسیار دوست میدار و بر صیصا جا بدید از مسیح علیہ السلام و پیش محمد صلی اللہ علیہ وسلم بود گویند ہفتاد  
 سال عبادت کرد و در آخر ابلیس بمکہ و حیلہ از راه بہر و در کفر ہمد الوعدی حاتم طائی اشہر اجواد است اورا گفتند از خود  
 کریم تری دیدی گفت بلے روزی در خانہ غلامی یتیم فرود آمدم اوہ گو سفند داشت یکے را بہر و بکشت و بخت و نزد من  
 آورد دل اورا بخوردم و گفتم و اند کہ این بسیار خوب غلام بیرون رفت و یک یک گو سفند را میاشت و دل اورا می بخت و  
 بہر من می آورد از ان آگاہ نبودم چون بیرون آمدم کہ سوار شوم بر در خانہ اش خون بسیار دیدم کہ بہر ہست گفتم چیست گفتند  
 اوہم گو سفند ان خود را کشتہ اورا ملاست کردم کہ چرا چنین کردی گفت سبحان اللہ ترا چہ پیری خوش آید من مالک آن  
 باشم دوران بخشی کنم پس حاتم را گفتند کہ تو در ان معاملہ او را چہ دادی گفت سہ صد شتر و ہا نصہ گو سفند گفت پس کریم تر باشی

بشما

گفت ایمنات او هر چه داشت داد و آنچه من دادم از بسیار اندکی بود و همه را گفتند از خود بلبندت تر و دیده گفنت آری روز  
 پیش شتر قربان کرده بودم و امر ای عرب بفضیاحت خوانده و بگوشه صحرا بیرون شدم خاکش را دیدم پشته هینرم فراجم آورده گفتم  
 چرا بمهانی مایه که اگر گفت بیست هر که نان از عمل خویش خورد و منست حاتم طائی نه برود و والی شام او را خواست بیازماید  
 صد شتر سرخ موتی سیاه چشم بلند کوهان از و طلب نمود حاتم را چنان شتران بودند از قبایل عیس قرض کرده و بهر او فرستادند  
 شام گفت ما اورامی از مو و کیم و او بهر ما خورد و او قرض افگند پس شتران را با مستعد و تحالفت و یار شام باز کرده پیش حاتم فرستاد  
 حاتم بفرمودند او را دید که هر که شتری من خواهد بیاید و همان شتر را با بار یک بر آنست بستان پس شتران را با بار با کمان و نیزه  
 و تیکه قومی از خلسه میان بغارت قبیله علی رفتند حاتم بر اسب نشست و نیزه بدست گرفت و با اتفاق قوم میان  
 حله بر و و ظفر یافت رئیس مخالفان رحالت هر عیت روی باز پس کرد و گفت یا حاتم بیست بے رجحک یعنی است  
 بخشش بمن نیزه خود را حاتم نیزه را و انداخت او نیزه برگرفت قوم او گفتند ای حاتم تو در هلاک کوشیده بودی چه نیزه  
 سلامی نداشتی و اگر او با دشمنی و بهمان نیزه ترا بقتل رساندی همه را اسیر کردی حاتم گفت این را میدانتم لیکن چرا نگ  
 کردم چاره ندیدیم چه اگر نیزه با دشمنی جواب سخن او چه گفتمی گویند که چون حاتم در گذشت او را بموشی دفن کردند که میل  
 بود وقتی میل بیاید و نزدیک بآن شد که قبرش آب به برده پسرش آنرا بکشود تا آنرا بجای دیگر برده همه اعضای حاتم ریخته بود  
 که دست رستش خلق از آن در تعجب بماندند کی گفت عجب آری که باین دست عطا کرده و سقته رسول علیه السلام  
 طاغیة اصحاب بقلمی فرستاده ایشان جمعی کثیر اسیر کردند و خدمت آوردند رسول لقبیل اسپران فرزند او زنی  
 از ایشان گفت من دختر حاتم ام رسول فرمود که او را را بکنید و دیگر آنرا بقتل رسانیدند حاتم گفت مرا نیز با ایشان کشید  
 که مرده نباشد که من به تنهایی را بانی یا بم و دیگران قبیل سبند رسول فرزند او تا آنکه قوم را بجات دادند که از فرزند آن حاتم است  
 صدی بن حاتم طائی که اصحاب رسول علیه السلام از دوستان علی علیه السلام بود و فضل و موم و در ذکر بعضی از حکما که بعد از  
 اسلام بودند حسین بن احمق ترجم و او اول کسی است که گفت یونان در زمان خلافت مامون عباسی و مختص عباسی بود  
 نقل کرد از سخنان اوست کسیکه از خواری و لذتهای دنیا ترسد کسب سعادت آخرت نمیتواند کرد و گفت در فروع همه بهر دست  
 و گفت تا ترک حسد العینه میرسد با مور علیه محمد بن زکریا زنی و او ایل عال رنگ زربووه بعد از آن بعلم کسب مشغول  
 شد تا آنکه چشمان بجهت جفا قرآمد آشوبی پیدا کرد و پیش طیب رفت تا معاویه گفت تا با نصد و نیار ز زندی طالع  
 نکتم محمد زکریا مبلغ با و او طیب گفت کیمیا این است تا پنجه تو بآن مشغول شدی و بر بد گرفتار گشتی پس عمل کیمیا ترک کرد  
 مشغول بطب گشت و در آن فن بجای رسید که نقایص را سلف را منوع ساخت از سخنان اوست که اگر اتوانی  
 بعد از معاویه کنی زینهار جادو و یکن و اگر بداری مفرد توانی بر کسب انفات مکن در هفت تعلیم منقول است که امیر منصور بن نوح  
 بن نصر شامی را عارضه افتاد که مزمن گشت اطبا عاجز آمدند امیر کسی بری فرستاد و محمد زکریا بخواند حکیم چون چون بید  
 گفت من در کشتی نشستم که او حکمت نباشد آنکه بطلبی و بیخار او نشست و حال از بنو و امیر منصور بفرمود که اگر مدارا نه آید  
 سبب کشتی افگند و بیاید فرستاده چنان کرد پس از آب بگذشت مردم پادشاه دست و پا بکشادند و حذرش خواستند

عکس چون بجای رسید امیر منصور را با لجه آغاز نهاد و فائده از آن مترت نشد روزی نزد پادشاه آمد و گفت علاجی دیگر میسکنم باید که فلان اسپ و فلان اشتر را بمن بخشید و آن دو مرکب معروف بودند که در زخمی چهل فرسخ راه رفتندی پادشاه قبول کرد و محمد زکریا روز دیگر او را بجا میسکد و بر بیرون شهر بود و آن دو مرکب را برورد داشت و امر کرد که بیچسب از فدام حاضر نباشد و غیره تا بیکه ساخته بود پادشاه را بدو سپردت از طلا و نقره پدید آمد پس پادشاه را سخط گفت که با فلان تو فرسودی تمام استید و در کشتی افگندند اگر مکانات آن از تو حکم سپردن بیا باشم پادشاه تمکین شد عکس دید که اثری پدید آمد و در وقتا فرود پادشاه از جا در آمد و بزبان نوبت نشست حکیم کار بکشید و تشنه پیش کرد امیر از بیم جان و نهایت چشم بر پای بر فاست حکیم چون امیر را بر پای دید باز گشتت و از حمام بیرون آمد با غلام خویش سوا شد و راه چون گرفت و از آب بگذشت و تا مرده چنان ایستاد و پادشاه چون بر فاست عکس کرد و چون بهوش آمدگی را آواز داد که طبیب بجا است گفتند برنت پادشاه تو اتا از حمام بیرون آمد روز مفرغ نامه حکیم در رسید و اسپ و اشتر با آورد و در نامه مسطور بود که چون هنگام طلوع بی ادبی کرده بود و صواب ندید که دیگر در خدمت پادشاه چند لاجرم خود را ببرد و ساینده پادشاه بهر حکیم تشرف فرستاد و چند موضع دزیری او را سیور حال داد ایضا شفا منقذی است شده بود هر چه خوردی می کردی البا از معالجه و علاج آردند محمد زکریا فرمود تا سه درم سیاه بجهت پادشاه از مجرای طبعی او بیرون آمد و مرض زایل گشت ابو عثمان مستقی از افاضل زمان بوده کتب پیشینیان را خوب بیروی مینمود بعد از حنین و پس از ثابت بن قریه کسی در فن طب مثل او نبوده و بلغت عربی و یونانی فصیح نقل بوده از سخنان اوست هر گاه چشم بر شهبوت بینا شد چشم دل از دیدن نیکی و نیکوان کور گشت و کسیکه چشم از نور در روت و محروم از ادور می بیند و کسیکه چشم عقل در روت می بیند نزدیک میدانند و گفت عقل سبب منقانی نفس است و جعل باعث کردت ابو انخیز بن تمام در طب بجا رسیده بود که او را محمود الارض میگفتند و از خصوصیات او آن بوده که هر گاه او را فقری طلب میداشت پیاده بیست رفت و می گفت که این رفتن را کفایت در برای توک میسازم و اگر سلطان طلبی نمود سواره با چشم و خدم میرفت گویند که پادشاه عصر اسلام بر عرض کرد او ابانموشی محمد علیه السلام را در خواب دید که میگفت ای ابو انخیز مثل و جمال طلوع که شکر نبوت باشد همان بطنه بروست حضرت سلمان شد چون از خواب بیدار شد اظهار اسلام نمود و فقه آموخت و قرآن حفظ کرد و اسلام خود را نیکو گردانید متقی بن یونس حکیم مترجم بقرآنی بود و کتب ارسطو را شرح کرده و از سخنان اوست که سعادت سه قسم است نفسانی و بدنی و خارجی نفسانی عبارت از اخلاق ستوده و فضایل پسندیده و سیرت حسنه و سعادت بدنی کمال اعضا است که آلت اند و خوبی تالیف و ترکیب است و سعادت خارجی ای بیرونی عبارت از حسن کتاب دنیا و تحصیل آن و صرف آن و نفقه آن در موضعی که عقل مشرع تجویز کند این سعادت با تمام در یک کس جمعی نشود مگر بنا بر حکیم ابو نصر فارابی از کمال حکمای اسلام و با اتفاق جمهور معلوم اول ارسطو ثانی ابو نصر فارابی است آورده اند که ابو نصر در مشق رفت و در مجلس سیف الدوله سمرقانی شام حاضر آمد و با سیف الدوله گفت نشین گفت بجا نشینم گفت جای که سزاوار تو بود و قاربا پیش رفت و بر سر سیف الدوله در پهلوی او بنشست سیف الدوله بر بنجید لیک از حکم سخن زد گفت ایاب زبان خاص اینجاست گفت این مرد رعایتا و بنگر و چون بیرون رود سزاوارت را بی گفت ای امیر تو خود را گفتی که جای که سزاوارت است سزاوارت با آنچه کردم مرا گناهایی نیست سیف الدوله گفت این بان تو چه دانی گفت من سزاد زبان میدانم من با علما که حاضر بودند مذاکره

سجده

و غالب آمد نگاه مطربان و درآمد ساز نو اختر گرفتند فاریابی بر هر یکی خطای گرفت سیف الدو که گفت تو این مشورت نیرانی  
گفت آری و از کسبته خود چند پارچه خوب بیرون آورد و آنرا بر یکدیگر متصل کرد و ساری ساخت و بنواخت که اول مجلس تمامی  
بخندیدند پس اجزای او جدا کرد و ترکیبی دیگر ساخت و بنواخت که حاضران بگریستند پس مگر بار جدا کرد و ساری دیگر ساخت  
بنواخت حاضران بخواب رفتند فاریابی بر کاسه بر لبه نوشت که در عمل الفاریابی فاریابی برخواست و بیرون رفت و در راه بر دست  
قطاع الطريقان زرم کرده به قتل رسیده گویند که در مشق در گذشت و از سخنان او است که تمام سعادت بکارم اخلاق است  
چنانکه تمامی در سخنان وجود میوه و گفت یک علم و اخلاق او را مذهب و پاکیزه نسا زد نفس او در آخرت سعادت بخوار یافت  
گفت کسیکه نفس خود را فوق رتبه داند نفس او ز رسیدن بحال خود باز میماند یعقوب بن اسحق کندی مفسر سی ما هر بوده و گویند که  
او یهودی یا نصرانی بود و مسلمان گشت از سخنان او است گفت کسیکه بهترین اعضای خود را فاسد سازد و در نوم است و در  
اعضا و باطن است و از دست حس و حرکت و سایر افعال ستوده پس کسیکه استعمال مسکرات کند و اخل میگرداند فساد را در و باطن خود  
و هرگاه مستی بی در پی روی نمود و با محش بهار و معیبت شد آنگاه قویکه ممد افعال نفسانی است از دور میشود و گفت کسیکه مالک  
نفس خود شد بر مملکت عظمی و ارث میگردد و از صورت مستغنی میشود و گفت که نظر در کتب حکمت نزدیک نفس ناطقه است و گفت که  
فلا طون شهوت را بخون تشبیه داده است و قوت غضبی را بنگ نسبت نموده است و قوت عقلی را بملک منسوب ساخته پس کسیکه  
شهوت بر و غالب است خوکست و کسیکه خشم بر و غالب است و کسیکه قوت عقلی بر و غالب است فرشته است  
و هرگاه هیچ فرشته باشد از روی مناسبت نزدیکت بحق تعالی از برای آنکه چیز با نیکه نبرد نسبت میدهند و او سجا موصوف است  
آنها آن حکمت است که قدرت و عدل خیر و کرم و احسان و فضل و انعام بخشش و غیر نیکو میباشند و انسان آنوقت صاحب  
فضیلت و شرف میگردد که باین صفات متصف شود و این صفات حاصل شود و بر و غالب گردد پس از این مقدمات معلوم شد  
که عاقبت و پایتگشت مردمان در میان عالم کون و فساد صفات است یعنی صفات زوایه بصفات حسنه تبدیل شود و  
گفت از اینجهت است که بعضی از قایلین تناسخ نفوس گفته اند که نفوس بر دو قسم اند یکی بلکه یعنی ناحیه که موصوف شده اند بصفات  
ذکوره که ایشان را دیگر رجوع به بدن نیست و از خذاب تعلق بدن بجات و رستگاری یافته اند و قسم دوم نفس ساکنیه و آن  
نفسی اند که صفات مذکوره را ملکه خود ساخته اند و ادام که ناقص اند بعلقات بدنی گرفتار اند تا بحال جسم رسانیده و فلاطون  
گفته است که هرگاه نفوس عقلیه را قدرت و تمکین و تجرد و بر سر میباشند که قدامی فلاسفه میگویند که اخلاک را پس پشت خود گذاشته  
بعالم ربوبیت که آنجا مقام چهارم است خروج مینمایند و نیت اینچنین که هر نفسی که از بدن مفارقت کند همان ساعت بان  
محل میرود و از برای آنکه در بعضی از نفوس بعد مفارقت از بدن چیزهای جنسی باقیست بعضی از آنها بر فلک عطار و صعب و بنیاید  
و در اینجا مدتی بمانند هرگاه که مستقی و پاکیزه گردد و بعالم عقل ترفی کند و در بزرگترین محل از آن قرار است یا بنیاید و چیز از او بپوشیده  
ماند و و اصل میگردد و نور الهی و تصور اشیا از قلیلی و کثیر میکنند همچون علم انسان نیک بکتب خود و جمیع را اشیا مکتشف او میگردد  
پس درین هنگام فایض میگردد و بر و آرمیده و باقی چیزها از نیاست و تدبیر عقلی متلذذ میشود و آنها بعضی و تدبیر آنها میکنند  
حکیم ابو الفرج بنیادی بود و میگفت که من از اولاد قونوس سپهر خواهر جالینوس ام چون عیسی علیه السلام مبعوث شد

جانینوس پیر شده بود کتابتی بدست قونوس پیش مسیح فرستاد که ای طبیب نفوس دینی خدا بسیار است که مرغین بحبت عوارض بدنی عاجز  
 میشود از خدمت طبیب و بان رسیدن نمیتوانند فرستادم قونوس نزدیکی خود را بخدمت رسول بانفس او را باد اجنبی میسوی معالجه کنی السلام  
 قونوس چون بخدمت مسیح رسید رفته رفته از خواریان گشت مسیح جانینوس نوشت که ای علم صحیح نمود از روی انصاف بانفس خود معامله  
 او احتیاج طبیب ندارد و دیگر در حفظ صحت بدنی و بعد مسامت مانع نفوس از نفوس ایوب جابر بن اسحق اسطراری حکیم متقی و فیلوف  
 نمایان بود و از سخنان اوست که علم حق تعالی بانکه کفله حاصل است و الفاظ بسیار و دلیل است بر عدم علم و گفت منطوق میگردد  
 علم تجویز کند مستجاب الدعوات است و گفت در خوشحالی و شکستگی میماند و افراط و تفریط را بدید بدستی که این شیوه معیقلان است  
 چنانچه کم گوی از تجربه است ابوعلی همیشه معلوم ریاضی و معقولات و انان بود از سخنان اوست که انسان محمول است  
 بر اینکه دور شود و از کسیکه نزدیکی او خواهد و نزدیک شود و کسیکه دوری جوید از او گفت مو عطف است حکما اگر چه اندک است منفعت  
 او بسیار است ابوعلی مجوسی ملت بود از سخنان اوست که عقل نیست است در غربت و گفت لذات عقلی شغای است که دوری لائق آن  
 نیگردد و وحشی است که میاری لازم آن نیست و گفت یک علم عقلی را بیاموزد و متخلق باخلاق و آداب انعموم شود و جالی حقایق معلوم  
 و گفت هر حکمتی که زیاده بر حاجت خود طلبد او اعلم و حکمت حاصل نیست و ذوق از نیافتن است ابوالانصوری محسین بن طاهر عالم بود  
 بر ریاضات و در طبقات شفا اختصاری کرد و در صنعت موسیقی ماہر بوده و در سن است و دوسالگی در گذشت از سخنان اوست گفت  
 که در آموزانیده فکر ممنوع و در گذشته لایق در حال که موجود است در آن چه فکریز حال را استقراری نیست پس حاصل معنی آنکه خود را از فکر برود  
 دنیوی باز داشته بخود پاسی باید گذرانید حکیم ابوالقاسم عبدالرحمان نیشاپوری بن ابوصالح در حکمت بمرتبه اعظم رسید مخصوص  
 در طب مهارتی کلی داشت و لقب به بقراطی است از سخنان اوست که طبیب حقیقی نیست که معالجه نفس خود کند بعضی اهل و محال است  
 و به طب مرتبت خود را در امور دنیا نمی رسد بعد از آن فرود آید معالجه اجسام پس کسیکه معالجه نفس نکرده معالجه بدن مشغول شود به نفع بسیار  
 فرود آید وقتی او را ملک عهد بخدمت خواند پذیرفت و گفت آنکه قناعت کند قابل خدمت ملوک نباشد و آنرا که با کراه بخدمت آرد  
 از وقتی نیاید ملک آن حدیث بشنید از آن غریت گذشت ابوالحیض بن ابوالحسن در هند و سه دستگاری عظیم داشت از سخنان  
 اوست بهمت عالی و راست گوی کرده مملوب خود میرسد یکدیگر و بدشاگردان خود را میگفت اصحاب صنعتها باشند تا وجه  
 معیشت از آن حاصل کنند و از سوال کنندگان بپاشند که ایشان سیر نشوند هرگز قاضی ترین الدین عمر بن سنبهلان  
 ساوجبی حکمت و شریعت با هم ترتیب داده و ترک قضای شهر ننوده عزت گزید از سخنان اوست کسیکه از خدا ترسد  
 از همه کس میترسد و کسیکه از خدا ترسد از هیچ کس نمیترسد ابوالقیس حکیم نواد در خلا سفر را از همه یاد میداشت او میگفت که  
 بعضی از حکمای پیشین گفته اند ما بجهت بقای زندگی ما محبوب است هرگاه قوت حیز نفس سستی پیدا کرد تو هم بقا و عالم  
 او باعث طلب مال میشود و گفت تندس و تیزی قوت مطالب است و در بلج نقصان مراستب و عجیب حیرت طلب  
 و میگفت امیدواریم که خدا تعالی ما را بخشد آن مقدار عقل که بناسم بان نفس خود را و آن قدر آداب که ما بشتر  
 کنیم با بنی نوع خود را و آن مشایبه کفایت که غنی سازد ما را از اگر مردم مردم در ایام با و آنقدر شکر که مستحق شویم با و خیزد  
 نعمت را از پروردگار خود و آنقدر صبر که بکشیم بان طمی روزگار را بهما و الدین محمد حرم از حکما سے وقت بود از

انجام

سخنان اوست کمال نفس ناطقه اوراک معقولات است و جمال او بهیئت و سقیل آن موسیقی و هندسه است محمود حکیم از سخنان  
اوست یکسکه متابعت و هم را و جمیع احوال خود خواهد هر چه شتو ایشیت که از کز خیر برسد یا همچو گریست که گوش شنوا کند ابو بحار  
محمد بن احمد بن زوی انغیرون بگده ایست و رسند از سخنان اوست تکرار از اخلاق حکما و علما زنده بیدار و سنتت راومی میراند  
بدعت ما را و سنتهای مصاحبه و نیکو علامات خیر است و آنچه لایق امر و زست و رآن روز حاضر و آنچه برلس فروست بفرود آگاه  
ابو الحسن و فی وقتتیم موجودات رساله لطیف میارود از سخنان اوست فضایل سیدار چیز آنست و زوایل نیای شرف  
گفت خاموشی بهتر از آن است که سخن بدگویی و از آن بدگروی و گفت اقدام بر عمل بیدار تاملی و تامل بهتر است که بعد از اقدام  
بر آن عمل خود را از آن بزداری و گفت بمشورت عقلمایک عقل میشود ابو الحسن بن بارون الحرامی حکیمی فیلسوف  
و طبیبی ماهر بود از سخنان اوست که گفت مشورت ناو انا لای غیب خود باید کرد و گفت مرد ترسناک لای راضیعت میکند و گفت  
بخیل به نهایت مطلب نمیرسد و گفت حرعین میخواهد که استکمال کار با بیشتر استکمال آلات اسباب کند سید امام زین الدین  
بن حسن خرقانی اخبار علم طب و سایر علوم نمود و او را رساله ایست و از آن جمله است که ای برادر من چیز است ترا و مرا که آرام  
و سکون نموده و باین بنیامی فانی نفس را مطیع ساختی بقوت بعضی وسیعی که یکی ترا پیشتر بسجیت و دیگری بسدی بهیبه و  
دوشوار کرده اجابت نمودن قوت عاقله را که میرساند ترا به بهشت و بدرجه عالی پس بازمی خورمی از دنیا و خرد نشوی  
ببیاشرت لذات آن که فی الحقیقت همه آلام اند و چه آلام آیا نمیدانی که همه لذات دنیا به که خوردن چینی لای خوب و  
آشامیدن مرغوب و پوشیدن لباس پرزنتیت و سواری اسبان بیش قیمت و غالب شدن بر دشمنان بسبی چشم و  
و نکاح زنان و امثال آن آنچه نیست که طالب لذت برنی و این احتیاجات که گذشت بنفسه خوب و لذت نیست به تحقیقت  
همه حاجات آلام اند پس لذات نیست که عالم جوع تشنگی و تعب سافت و رفتن راه کشد و از گریه و نه با متاثر شوند  
و عیش و زندگانی را بجنب مفراط که رفتن از دنیا و تحقیق که من صاحب بشدم کسی را که چون گرسنه میشدم بسیار میفرمود  
و چون طعام حاضر میباشند گریه میکرد و بعد از آن میخورد و میگفت که خداوند افرات خلق کرد می و تو مرا محتاج گردانیدی پس  
بنحش مرا آنچه و عده کرده ابو الحسن محمد بن یوسف عامری در خراسان حکمت آموخت و ببندها و رفت و کتب بطور اشرف  
از سخنان ابو الحسن است عال زیرک کسی است که فایز سازد و ایام خود را از برای ادا آنچیزند که از برای آن مخلوق  
شده است و زیانکار کسیست که همت او مصروف باشد بچیز که مشغول دارد و در آنچه می مطلق و جمیع آنست که در خود  
از شهرت یعنی گزاردی کسیکه لاف بسیار میزند او فاسد میگردد و اند خلق خود را و گفت در صفت با رتعالی ظهور اولی از  
اوراک اوست مانند آفتاب که منع ویدن آفتاب سوای شدت شعاع که نت نوزان نیست ابو الفتح لستی منشی شاعر بوده و  
از عهد ملوک سامانیه باروزگار سلطان محمد بن محمود غزنوی زندگانی کرد از سخنان اوست که گفت هر کار را وقتی است  
مقدور برای انکار که در غیر آنوقت صورت نمی بندد پس در طلب چیزی که مطلوب است شتابی بمن که بچینه شدن با و  
پیش از بجران ستوده نیست پس بشارت با و ترا که ریاضن خلط نولفات سر سبز و شاداب ابو علی سینا و صفتش  
زیاده بر آفرین و شایسته داد در تمام فنون ماهر و سرآمد روزگار خویش بود گویند که حکمای پیشین سحرآموز بودند

ابوعلی سینا ترک سنت ایشان کرد و شب در روز بمطالعه مشغول بودی و هرگاه خوابش غلبه میکرد وضع مزاج روی میداد  
 قوی از شراب نشیدی و هرگاه در سلسله شب روی نمودی و متنوساختی و دور کعبت نماز گذاردی و بخشوع و خضوع کشف آن از  
 درگاه ایزدی سنت نمودی منکشف گشتی در شاتر زده سالگی تدریس پرده نخت و کتاب مابعدالطبیعت را چهل بار بخواند و تفسیر  
 واپوس شد و مطالعه آنرا ترک کرد و روزی در بازار صحافی گفت کتابی میفروشم ابوعلی زعبت نه کرد صحافت گفت کتاب بسبب  
 ورم می آرزو قیمتش چندان نیست ابوعلی بخرد و چون نیک نظر کرد کتابی دید از تصانیف فارابی در حل مشکلات مابعدالطبیعت  
 ابوعلی عظیم شد و در آن فن نیز بی نظیر گشت وقتی امیر نوح بن منصور سلیمان بن علی بن محمد بن علی ورامعالجه کرد و وصله جنرال  
 ایشان را امر کرد که ابواب سخنانه را بر او فتوح دارند ابوعلی بجد و جهد بمطالعه کتاب مشغول نمود و فوائدها را در دست پس از چندین وقت کوشش  
 نامه شبیه آنچه در آن متفرد شد و او را هبتم و هشتم با کوه در کتبخانه آتش زوداد علم حکمت او را نیز بنا شد با جمله در هر سه سالگی کامل گشت و بعد از آن ملک  
 رسید و وزیر او گشت و جابابن تازی حاکم آن محبوس گشت و در مانی هم یافت گویند ابوعلی بحاجت شهری عظیم داشت بسبب آن که  
 شد و لقب نجیب گشت و کار بجای رسید که در یک روز مهلت با رجعت کرد با لآخر همان مرض در گذشت واقعه او در چهار صد  
 و بیست و هشت هجری روز جمعه عمده رمضان رویداد و در ماه صفر سنه سه صد و هفتاد و سه هجری متولد شد و از ابوعلی سینا متولد است  
 که چون بزردم چنان دیدم که در غلتمی ز قتم پس بر خستالمی باز آدم از مادرش حال پرسیدن گفت چون او را بزادم کسی نبود از  
 بیم گریه و زاری گشتی که پیش من نهاده بود او را نهان کردم پس بیرون آوردم از سخنان ابوعلی است گفت دوستان زمانه  
 چون شمع یک شبه اند و یکروزه چون لاله و یک ساعت چون خواب و گذزنده چون آب و بر قند که بجهت نهانید و در حد اند که گریه  
 و ناپدید از وی پرسیدند که فلان کس چگونه است گفت که یک عیبی ارد و دیگر همه بهتر گفتند آن کدام است گفت آنکه هیچ عیب  
 ندارد و نقلست که ابوعلی قتی در سفری بموسی فرود آمد و اسپ را برداختی بست و گاه پیش او رختی که سفره پیش خود نهاد  
 تا چیزی خورد و روستای خرسوار آنجا رسید آنقدر فرود آمد و خرا و در پهلوی اسپ ابوعلی بست تا در خوردن گاه شربکیا و  
 شود و خود ریشخ نهاده بر سفره نشیند شیخ گفت خرا پهلوی اسپ مامند که همین م لکزند و دستش شکنند روستای آن سخن نینده  
 انگاشت و با شیخ تبان خوردن مشغول گشت ناگاه اسپ کدی زور روستای گفت سپی خرم رنگ که ریشخ دم در کشید  
 و خود را لال ظاهر نمود و روستای او را کشان کشان نزد قاضی برد و قاضی از حال سوال کرد شیخ همچنان خاموش بود قاضی بر او  
 گفت این مرد لال است برو چه دعوی میکنی روستای گفت این لال نیست بلکه خود را لال ظاهر ساخته تا تاوان خرم را بدد  
 ازین بمن سخن گفته قاضی گفت با تو چه سخن گفت گفت خرا پهلوی اسپ من میند که لکزند و دستش شکنند قاضی بجنبید و بر پیشتر  
 شیخ آفرین گفت مثل شهوت که روستای بگذرد که بزبان خود اقرار کند گویند شیخ در مدت عمر از هیچکس چنان ملزم نشد که از  
 کناسی روزی در مهران با کوبه وزارت میرفت کناسی را دید که بکار خود مشغول بود و میگفت شر و گرامی و اتم ای نفس از نیت  
 که آسان بگذرد و بر دل جهانیت شیخ مجذوبید و گفت افتخار همین باشد که کناسی بختی کناس گفتان شغول خورون به که باز است  
 ریشخ بر او آفرین کرد و خاموش گشت وقتی در مهران فقها او را تکفیر کردند این با علی ایشان نوشت رباعی کفر  
 چون ستمی کز آن آسان نه بود محکم تر ز ایمان من ایمان نه بود و دهر چون کی آن هبتم کافر پس در همه دهر بحیسان نه بود



بعضی را گمان است که او بشر و شر جفا بال نبوده و این صحیح نیست چه در شفا و نجات آن تصریح نموده و گفته بحسب آن تعلیم آن معاونه  
 ما هو معقول من الشرع والاکسیر الی ائمة الامن طریق الشریعة و تصدیق خیر النبوة و هو الذی البدن عند البعث  
 ذات البدن و سرور و معلوم لا یتحتاج الی آن تعلیم و قبطت الشریعة بحقیقة التي انما تنسیب مولانا محمد صلی الله علیه و سلم حال البعث  
 و اشتقاه و ان کان لا اولیام منا تقیم عن المتصور بها الآن یعنی کفایت میکند آنکه تو بدانی بدستی که معا و از آن چیز است که  
 آنچه معقول است از شرع نیست راه نسوی ثبات آن که از راه شریعت و تصدیق خیر نبوت و آنچه نیست برای بدن نزدیک  
 با انگیز این بدن و خراب شدن بدن و سرور او معلوم محتاج نیست بی آنکه بدانی بود و تحقیق که کشاده کرم من شریعت حقه را که آورد  
 با سید با محمد علیه و السلام بحال سعادت و شقاوت و اگر چه هست او نام تا که تصور میکند از تصور آن هر دو بحال  
 هر دو و دیگران را قسم را از شیخ رسالتی رسیده که عقایدش و ایمان در ریاضت میشود و آن این است  
 بسم الله الرحمن الرحیم + سیاس خداوند آسمان و زمین استایش سنده جانح دین و در دو بر پنجه گزین را محمد مصطفی  
 صلی الله علیه و سلم اما بعد وصیت میکنم که آنچه کلمه در تحقیق شرع می رود و از اغیار تا محرم و رنج دارند که مدتها از ظهور این کلمات  
 بکلمه خطر می رود کلام را معنی مانع از اغیار واجب بر حسب آنکه سخن آشنا با امر و بیگانه مومنین از سر از نزدیکان خطا بود  
 چنانکه رسول علیه السلام فرموده لا طرح الی انی اقدام الکلمات اما منع معانی از غافل نداشتوده بود همچنین خاتم الانبیاء بنی  
 علیه السلام فرمود یا علی علیه السلام اذا قرب الناس الی خانقاهم بانواع البر والتقرب البر بانواع العقل تسبقهم و از برای این توانست  
 نفق علی با کشف الخطایان و یقینا بهشت آریه از برای تعلیم و سبیل او را که معقول است و در کتب بعقاب و اغلال و  
 اشتغال جسمانی بود که در میند هوا و مجاب خیال بنامید و بند خیال و اشکال تعلیم زود تر بر خیزد و انداخته عمل زیرا که عمل حرکت  
 بدن است و علم قوت روح چنانکه فرمود که قلیل العلم خیر من کثیر العمل و نیز فرمود که نیت المؤمن خیر من عمل بهر مند و بر نور  
 مباد و آنکس که این رساله را که هر دوئی و جویی میوزد و یاد یابد و هر که مخالفت بود سخن ما را خاین بود و از پیود قال من غفله فلیسر  
 منا و السدینیا یبتنا و بین القوم الظالمین ربنا شرح بی صدر می سیر لی امری و احلل عقده من یسانی یفقه اقولی الفصل  
 در اگر در حال ۵۰۰۶۰۰۰ و حقیقت کلام ربانی و معجزه و شریح بدن بدانکه نیز و تقالی آدمی را از دو چیز مختلف با قریب  
 یعنی جسم و یکی روح اول جسم را از اجتماع اخلاط و ترکیب از کان فراهم آورد یعنی آتش و باد و آب و خاک و قوت عقل  
 فعل بد و پیوند او آنکه چشم را بیا بست با عضار دست و پا و سر و صورت و حواس دیگر چیز با آنکه گاه سه عضو شریف است  
 بر گردید و در هر یکی قوت روحی نهاد و روح حیوانی را و روح طبیعی را و در جگر و روح نفسانی را و در دماغ و هر یکی را از آنها  
 بیا بست و بقوت های روح حیوانی را بشهوت و غضبیت و روح نفسانی را بحسب خیال و روح طبیعی را بقوت باذب و باذب  
 و واقعه بدانکه باذب توتی بود که ماکول اکل را جذب کند و ماسکه طعام را نگاه دارد و باصمته سهم کند و واقعه آنچه متشکل بود  
 با ناز و روح نفسانی را بقوت بکفر و بکفر و حفظ نیز از آن روح حیوانی و طبیعی و نفسانی بر شرف و زوال انداخته پذیرد و روح  
 انسانی را زوال غفانه دیاتی بود و همیشه بدانکه روح ناطقه و روح انسانی را جان بخوانند زیرا که جان جسمی لطیف است و بقاء  
 از لطافت آتش و باد و اما روح انسانی قوت است که می بیند علم و غیره و مشرور آدمی منفس ناطقه بود و مرکب و آلت جسمی است

لا بد مگر کیهان است نگاه باید داشت و قوت باید داد بقدر حاجت ناور ناچاکی و بزرگ میقتد و کار با زمانه پس بر آیینی  
روح طبعی را در جگر نهاد و او را قوت نهاد و او تا از غذا در خواهد و هر کس را تمییز کند و طبیعت آنها با اعتدال با عینا فرستد و با انیمه قوت  
روح حیوانی نیز و او تا بقوت بعضی هر چه ناموافق خاطر باشد دور کند و بقوت شیوانی هر چه آن موافق طبیعت است نزدیک  
سدا رو و قوت های حواس ظاهر پنج است اول سمع دوم بصر سوم ششم چهارم ذوق پنجم لمس و قوت های حواس باطن هم پنج است  
متفکره و حافظه و تخمیه و دهم و چشم ششترک و هر چه بچو اس ظاهر پیدا شود بحسب مشترک رساند که از ظاهر به باطن خبر کند و از باطن بظاهر  
اثر کند و صورت پذیرد هر چه چیز است تا آنچه متخیله را باید بدور رساند و آنچه معقل را باید بدو بدو برساند و او را بعد و قدرت و در خزانه حافظه  
نیز در گردانند تا بوقتی که عقل را بکار آید قوت متفکره را از حافظه طلب کند و بذا که رساند آنچه مطلوب و مقصود است پس معلوم  
شد که در آدمی سه روح نهاده است و تفاوت او میان از غلبه قوت های این روح پیدا آید آنرا که قوت روح طبعی غالب بود هر چه  
بلقیه حریص تعلق دارد و کار روی کند و هر کار روح حیوانی غالب قند نشهوت و غضب و حسد و حقد حریص بود و کار او کند و آنرا  
که روح نفسانی غالب بود آنچه بعلم و خرد و فکر و تمییز تعلق دارد و از او ظاهر شود بدانچه حواس ظاهر و شاگردان حواس باطن اند و چون  
باطن شاگردان عقلند و عقل مهتر است که مدرک همه چیز است و قابل همه صورتها و هر علمی که به نفس انسان رسید و هر سعادت و کسب  
در او پیدا آید تربیت عقل است و عقل همیشه روی به بالا دارد و از شرف و تعظیم منزه است و آید اما مدوی داده است نفس را که  
مصلحت عالم زیرین و احوال محسوسات را تکیه کند و از اثر عقل کمتبج مانند پس شرف آدمی بدو چیز بود یکی نفس ناطقه  
و دوم بعقل کمتب و هر دو از عالم علوی اند متصرف بدن نبساکن بدن و در حقیقت هر دو یکی اند اما تمییز در افعال و تربیت  
ظاهر است شود چنانکه روح حیوانی در دست چکی حقیقت نفس است هر وقتیکه اثری از ان قوت بعضوی معین طسها هر شود  
دیگر پذیر چون پذیرد صورت شود و نور خوانند چون شتوا شود سمع خوانند چون شنیدن در محل بینی ظاهر شود و سمع  
و چون پذیرد طعم شود و ذوق خوانند و در حقیقت در قوت تمییز ظاهر آید و همچنان قوت ناطقه نیز باعتبار آن  
مختلفه تا جهای دیگر پذیرد و نفس ناطقه جوهر است قایم بذات خود از لطافت جاسی نزار و در موضع نمی پذیرد و  
آنچه را در باید بصیرت خوانند و چون در او را که رود و نهایت ادراک طلب کند آنرا فکر خوانند و چون بد را از  
یکجا جدا کنند بیشتر خوانند و چون آن جدا کردن را قبول کند آنرا حفظ خوانند و چون بجهت نزد یک  
آنرا ذکر خوانند و چون ارادت کشف مجرب شود آنرا علم و نیت خوانند و چون بزبان بپزند آنرا قول  
گویند و چون در عبارت آید آنرا کلام گویند و بیشتر آنمقدّمه را لطق گویند و فصل عقل روی در عالم خود دارد  
و ناظر متبر ان خود است تا چه بدور رسد تا که از آن واسطه مصلحت ظاهر و باطن پیدا شود و انتظار عقل را که بدو علم  
حاصل شود آنرا شوق است خوانند و ارادت گویند که بروی تیسرت و اضطراب روایت در شناس علوم  
است و دیده بصیرت و اگر ده است باختیار مداومت می طلبد و آن مداومت را شوق میخوانند و آنچه که بصیرت  
او کثاده است و در حس بهر پوشیده آنرا عیب گویند و این عقل همیشه دیده علم از حدقه بصیرت کثاده است  
و ترتیب در او از بهترین خود می طلبد و همیشه از عقل فعلی نماند و می نماند تا قوت او عقل کل دهد و محسوس او متلاشی شود

و حرکت و سکون او از شرع پاک نشود و اختصاص با موجود واجب الوجود و اهر الاول روح او را از خود فرود دهد آنرا تقدس خوانند  
 کما قال تع و ایدناه برفح القدس الکااه خود را بدو نماید تا تمیز معلوبات را دریا بدیازد که بر کل چون وقوت افتاد علوم آخرت تضمین حاصل آید  
 و این روزگار مملکت یابید کما قال النبی صلعم او بنی زنی فاحش تلوتی و ایزد تعالی چنان یاد کرده که علمناه اربنا علما و روح القدس  
 که بر ترا سواست جبرئیل هر سه است نظیر خود پیوگردانند بدانگس که نظر بدو رسد و می است و حرکت و سکون او در این رنگ بهیبت و بد چنانکه  
 حق سبحانه تعالی فرموده صعبه ان و من حسن من الی صعبه و آنچه از روح القدس لعقل مویزد و نبوت است و آنچه از عقل ظاهر است  
 و آنچه نبی گوید و دعوت است و آنچه از دعوت پیدا شود و شریعت است و قانون و می ملت است و قبول انجیله ایمان و در مش در یافتن روحی است  
 و روح القدس خود را بوی کشاده گرداند تا پاک معانی و کلمه و سجد و سجده و بید گردود و هر چه کند از قوت روح القدس کند چنانچه در خبر است  
 اسلک ایمان دنیا ستر قلمی پس این لایل واضح روح القدس شرح لغیرین ارواح است و همه ارواح تبع تقلید پی روح القدس و اسطه او است  
 میان واجب الوجود و عقل اول ایمان قوت نبی است که کشید که فیض قدسی است چنانچه صاحب البشریت خبر داده که ایمان الایمان  
 و الحکمه ثمانیه و در القوت از روح القدس کشید چنانچه فرموده الی لا نفس الرحمن من قبل الیمن روح القدس قوتیست الهی چنانچه  
 یقرص امریست ایزدی الاله الخلق و الامر و کسانیکه رواندارند که روح را اثر خوانند از برای آنکه از حقیقت بیخبر باشند و الا شرف  
 ازان بیشتر نیست که روح با امر ایزد تعالی مصافحت چنانکه گفت عمل الروح من امر ربی پس امر مطلق جز این نیست که نبی حقائق  
 در راه شرع آورد پس امر ایزدی ان قوی است که عقاشش نفس کل خوانند و عشرش جبرئیل و او در شرف با جمله عقول ارواح بر این است  
 و از راه مرتبه چنانکه حق سبحانه تعالی فرمود که یعوم الروح و الملائکه صفا و چون این معذرات معلوم شد بیاید دانست که نطق در میان  
 حقایق بود وجود و نبوت و دعوت با عقل آنچه خواهد از معانی بحسب لاند و حسن آنرا بدست ذکر و هدایت آنرا بشکل و حرف آورد و قول  
 پیوند و تا سمع در یابد همچنین ۵۹ سببات نیز خواهد تا امر ایزد بخلق رساند قوت رسالت را احاطت دهد تا آن معانی را بحیال آورد  
 و مجسم کند پس زبان دعوت باست رساند لا حیم دعوت چون قول نبوت چون نطق و رسالت بی نبوت شد و لکن بحالت بی نبوت  
 بود کما کان صلعم گفت بنیاد آدم بین الماء الطین و بدانکه روح قدسی چون نطق است و رسالت چون سطح و نبوت  
 چون خط و دعوت چون جوهر و ملت چون جسم پس چنانچه ملت نبوت بود جسم عام و نقطه خاص و جسم محسوس معنی نامحسوس  
 قال الله تعالی لا تدركه الابصار پس ابتدای همه چیز با نقطه است و ابتدای همه کار روح القدس سلطنت نقطه موجودات معلوم و  
 نفس قدسی بر معقولات ظاهر چنانکه حق تعالی فرموده و العا بر فوق عبادة و این دروهم نماند زیرا که خیال در این اشکال می افزاید  
 اما عقل نزدیکتر ازان است که انجیل یقین وضع باشد چنانکه فرمود سخن اقر بایمن جبل الوریه و حیای دیگر گفت و هو صلعم انما کفتم و  
 همه چیز با محتاج فیض قدس است و از همه فارغند با ارواح متعلق است و نه با جسم مشغول چنانکه گفت لی مع الله وقت لا یعنی قیه  
 و بانک مقرب و لایبی المرسل چون دانسته شد که قوت فیض قدس است بیاید دانست که نبی کلان کلام نیز و کلام از برای که قول و خبر  
 و صورت نتواند بود و آنرا الی و ندان و شمش و تقوا و محارج حروف نماید و انجیل در اسم بود و این در شان بار تعالی خطا و عظیم  
 پس بیاید دانست که اثبات قول بایزد تعالی از جانب کون محال بود پس کلام ایزدی کشف حالی بود که روح القدس کند

پوسیده عقل بروج است می پس آنچه نطق مجرب است جمله عین کلام نیز دست حکم خود باطل کرد نام قدس پر او افتد  
 نامش قرآن بود و آنچه گوید نیز حقیقت گوید بلکه باجارت امر گوید چنانکه فرمودی است الرحمن علم القرآن و چون کشف نطق را  
 مستغرق خود گرداند حقایق معنی محل نبی گیرد لیکن هر کس بر این اطلاع نتواند بود که حواس بنده ایشان با بقدر و از برای مصلحت خلق  
 نبی را اجابت اند تا خیال مردم را در کار آورد و آنچه که ادراک هم بود بوجه بسیار و فیض او در عمل آید و قوت قدسی او کارگزار قوت  
 متخیله یا مجسم کند و آنرا بنماید تا معجزه باشد و آنچه عقلی باشد بخیال سپارد تا ذکر و روی متصرف گردد و آنرا در کتاب کرد  
 و آنرا مصداق کند که کتاب اللہ چنانکه ثبت اللہ و رفع اللہ پس آنچه در باید از روح معقول محض بود و آنچه می گویند حسوس باشد بترتیب خیال  
 در هم آید چنانکه گوید سخن معجزه الایمان و کلام الناس علی قدر عقولهم پس شرط انبیا آن است که معقولی را در محسوس تعبیه کنند  
 و در قول آرند تا است آن محسوسات متابعت کنند و در غیره امید با بافرزاند تا شرطها بکمال رسند تا قواعد و ناموس شرح  
 و اساس عبودیت منتقل نشود و اما چون با عقلی رسد و بعقل خویش ادراک کند دانند که گفتای بنی هر روز است گفته معقول و آنرا  
 فدای روح الحمد لله بل اکثر هم لا یعقلون فصلی اللہ علی محمد خاتم النبیین و از اشعار ابوعلی سینا است فرود جمع الطب فی البین روحی  
 و حسن القول فی قصر الکلام و نقل ان کلت و بعد اکل به بحسب فاسقانی الا انضمام به و لیس علی النفوس اشده ای همین قول  
 الطعام علی الطعام شیخ شهاب الدین مقتول سهروردی در حکمت مشائیان و اثر اقیانان بکانه عصر و مظهر بوده و از کتاب  
 مفوم میشود که در شنای سیر و سفر با جماعه صوفیه نیز ملاقات کرد و صحبت داشت و بعد از آن تفرقه کرد و بر بایست خلوت بجای نفس خود  
 مشغول گشت آنکه رسید بجای که رسید اکثر عبادش هر سنگی میدار می فکر و تا مل و دعوا الم آلی بود و قلیل التفات کثیر السکوت مشغول  
 بود و نیز انانیت دوست میداشت و بعضی بر اینسوب بسیمیا داشته اند مؤلف تاریخ الحکما منکر انیمینی است و صا هفت  
 اقلیم از مردم حکایت میکند که روزی شیخ با جماعتی از دمشق بیرون آمد و بر همه گو سفند رسید آنجماعه گو سفندی گرفتند و ده دم  
 غیر کمان که صاحب گو سفندان بود واضح نگوی راضی نیست شیخ اصحاب با گفت شما بروید من اولاً خوشنود میسازم ایشان سپهر رفتند  
 شیخ او را بستر داشت چون اصحاب از نظر غائب شدند شیخ نیز خواست که برود ترکمان در وی رخت و دست شیخ را گرفت و نمی گذاشت که  
 بروند تا ملاحظه کرد که دست شیخ از شنای جدا شده بدست ترکمان بلند چون بر رفت ترکمان تبر رسید و دست میرا بینه اخت بگرخت شیخ دست  
 برداشت بسیار آن پویست و در دست او بجای دست شکسته خیزند بل چیزی نبود و در تاریخ امام باقی می نویسد که بر بعضی فتوحای عمر زندق و محمد گو  
 و او شافع زهی بود و بعضی او را صاحب مقامات و کرامات شناسند اما علمای ظاهر فقیل می فتوی دادند و او را کشتند قتل او در پانصد و هشتاد و هفت  
 هجری بدست ملک بزرگ صلاح الدین بن یوسف بن ابویساق سنه از سخنان او است سرگاه نفس خود را از جانها مور ضروریه بدن  
 معطوف گردانیدی خود را بر تبه کمال علم رسانیدی و اکثر عنان توجیه را از اشتغال نماند با نگاه دشمن بجهت بسیار از فضایل رسید  
 و گفت در کار آخرت بیشتر به ما بخشود و مصلحت باید بود و بطلیند از خدا چیزی بیک از شما حیدر شود و با شما باشد تا آنکه بمیدار خود وصل شوند  
 و گفت سخن مکن پیش از فکر معنی هر چه که خواهی بگویی او بل بل کی بعد از آن بگویی و گفت در شکفت مباحث از حالات خود بیدار گشت  
 قوت بتناهی است و بر تو باد بقرات قرآن چنانچه گویا نازل شده مگر در شان لوس این خصلتها را در نفس خود جمع آر که از سنگاران کردی  
 و گفت حقیقت یک آفتاب است که متعدد و منکر نمود متعدد و منظرها را از دیدگاهها و گفت اول شروع حکمت هم آمدن است

ز دنیا و میانه آن مشاهده انوار آکی هست و آخرش سفر خیز قنای است و گفت صاحب مروت ننگ ناموسی است اگر بسازد سخن خورا  
 سی پس آنرا بصورت صدق درستی برآید اگر عدله کنی البته از سخن میگرداند و بجایم آمد و گفت ترا این علوم حکمت بسیار بسیار از خودت  
 تو مخلوق نشدی از برای آنکه در مسلک فروری افتی سوای مسکین بترک شمنان خود و معبود کن الساطه و نسین امید است که نهی پروردگار خود را  
 به راست و گفت باید که امروز تو بهتر از روزی تو باشی و الا تو از زبان کارانی و خوشحال فرحناک مسارون خود را از آنچه گران است بر تو کفایت او  
 بفت صاحب غم باش بدستیک غم مروان محرک ایشان است و گفت نیکو و رفیق از گرسنگی بیداری که تو ای شیطان و حیوانی باضعیف بسازند و گفت  
 غیر تا زیاده خداست که بآن میراند صدیق را بدرجات فاضله و خالیه و گفت اگر عبادت کند حق را از روی محبت و دوستی بهتر  
 زان است که بپروری ترس و بیم بدستیک پریشانش از روی ترس و بیم ایمان است و گفت او برای خود کار را تحقیق هر که محتاج شد بشنید  
 بشک خواهد کشت و گفت شکر گفته نشد پروردگار را چیزی دیگر از صبر و پایداری نساخت او را چیزی همچو رضا حکیم ناصر المشهور شاه  
 ن خسر و شید حسنی است بگانه و هر بود و محبت مخلص میگرد و اجنبی او را موعود و عارف دانند و بعضی او را طبعی و دهری مقابل تناسخ شناسند  
 برخی گویند او بدو الله قائل بود آورده اند که شیخ ابوالحسن خرقانی روزی امحاسب خود را گفت فردا مردی چنین چنان بدر خانقاه آید او را  
 رام کنند و اگر از علم سخن گوید چوایش بدهند و زومش آید و دیگر روز نام خسر و بیدگاه خانقاه شیخ رسید محاسب فرموده عمل کردند و او را از زوم  
 در نزد شیخ او را آواز نمودند و گفت خواهیم که ازین قبیل و قال نگذرم و بابل حال سپاه برم شیخ گفت تو با من چگونه صحبت داری که سالها از عقل  
 اقص خود بوده ناصر خسر و گفت که اول ما خلق الله العقل و اقصت شیخ فرمود آن عقل انبیا است دلیری مکن که عقل ناقص تو  
 پور سیناست و دلیل بر آن قصیده ایست که دروش گفته و مطلع نیست بیت بالاسی حضرت طاق مقررند و گوهر اندک کلمات  
 هر چه بدست بهتر اند ناصر خسر و از کرامات شیخ متحیر بماند و عظیم معتقد شد شیخ فرمود که سخنان تو بسیار بلند و قشده و طراز  
 خراسان قصد تو دارند بایک خود را گبوشه سانی ناصر از خراسان بلیج رفت و از آنجا بکوستان خورشان شتافت و از روی گشت نادر گذر  
 صاحب حضرت اقلیم گوید که در وقت تحریر کتاب سال از روی بنظر آمده که احوال خود را با نام ندان ذکر کرد که همگی بود ابو نعین نامی حسرو  
 بن حارث بن علی بن حسین بن محمد بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابراهیم که در آوان طفولیت و سن تمیز تحصیل کمالات  
 مشغول بودیم تا در سنه سالگی بخیط قرآن مشرف شدم و بحساب دیگر لغت و معرفت و نحو و عروض و قافیه و اشتقاق و مسائل حساب و یاق باقیم  
 پس در نهم سال در نجوم و هندسیت و هندسه و رمل ما بر گشتم و تتبع طرق مختلفه در لبره و روم و هند و یونان و بابل کردم پس بفتح و جدیث  
 پروا ختم و نهم صد جلد در آن فن بدستم و آنچه می بالیست از تورات و انجیل و زبور و بیادگر رقم تا کارم بجای رسید که هیچ علمی نماند که ندانم  
 هیچ مشکلی نماند که نشویم و بعد از چند وقت بوزارت مصر اتفاق افتاد با افتخار انجامی با حاکم روم و از ایشان بحق برقم اند آه  
 مرا بقر نسبت کردند و فتوی لغتیم دادند آگاه شدم تا بر ادرم سعید در میان نهادم و در شب تا یک توجه بخدا شدم و الله بما بلانک  
 امر المؤمنین القایه بالعدا و روم و در خدمت او بوزارت رسیدم پس از مدتی مراد باطل احد فرستاد تا از ایشان محبت او ستانم  
 حاکم طاحده طالب من بود چون ملاقات دست داد و گفت نام تو چیست گفتیم نامم گفت پس هر و علوی سستی گفته او مرد حکیم است من  
 نباشم گفت ترا از علمای بایم پس کتابی حاضر ساخت گفت این انصافیت نام خسر و او درین دریا کسی از علمای نمی نمود چون نیک نظر  
 اکی غیر علم بود از صفات من در نطق و درین انشاء شخصی از در آورده سلام کرد و نمره برود و پوشش شد چون نیک بیعناطش بی بود

و سیاهل مرا تمیزی میکرد چون بهوش آمد حاکم گفت مگر این شخص را می شناسی گفت آری این ناصر خسرو است حاکم برخواست و دست مرا  
 بوسید و گفت الحمد لله که طالب بطلوب رسید پس جانان ما را القادر بالله و اجازت مراجعت خواستم ابا و امتناع نمود و نامه قاهره را پاره کرد  
 و تکلیف وزارت داد و مبالغه کرد تا چهار مرتبه آن شدم و دائم الاوقات بر آن بودم که خود را یکبار کشتم تا آنکه گریختیم بعد از چند روز  
 مرا یافته نزد او بردند گفت اسی ناصر مرا تمنا بود که ترا در خواب بنیم اکنون که در بیداری یافتی ممکن نیست که جدا گشته از من خلاصیابی  
 پس بند بر پای من نهاد حاکم را پسر بود که صامدت شادی میکردی گفت چاره نیست از تصنیف کتابی که موافق طبعت پدرم باشد  
 که استخلاص تو در آن می بینم چون چاره نبود کتابی تصنیف کردم موافق رای ایشان حق علیه و علامت است که مذہب معتقد من بخواند بود  
 آن خود سبب خلاص نشد و کتاب در آفاق منتشر گشت مرا بکفر و رتبه نسبت کردند حق گواه است که من بصحبت حاکم ملاحد را منی  
 نبودم برادرم سعید گفت چه سود که التجار بر و جانان بری پس در نیفکر شدم و نزد حاکم رفتم و گفتم عمر من با خرسید و مرا کثرت پیری  
 دریافت اگر بخاتم دبی در غرضم بر آورم را بند کنی من را و او را بر آورم آمد و بند از من گرفت من به تسبیح و دعا نیات پرداختم و حاکم را رفیق  
 گردانیدم مرا طلب نمود و از علاج پرسید گفتم در دمشق گیاهی است که دوا می این مرض است من با برادر بروم و آنرا شرط  
 اخذ کنم گفت نیکو باشد پس بیچاره سوار بنگا بهبانی همراه من گردید چون سیزده فرسخ بر فتم عملی از اعمال میسخر ظاهر ساختم که از ایشان  
 با دو آب بسوزند چون خاطر جمع شد با برادرم سعید و یکی از شاگردان به بنیفا پور آمدم و کفش خود را که پاره شده بود گرفت و بدو کفش  
 کفش روزی رفتم برادرم و شاگرد از حال آگاه بودند ناگاه شوریدند و از پدید آمدن برادرم تنامی آمد کفش و فتنه جمیل بیاز انداخت  
 و باز آمد بر سر دوشش پاره گوشت داشت گفتم آنچه شورش است و این کیفیت چیست گفت جوانی از شاگردان ناصر خسرو باقیتم  
 بحث کرد سخن ناصر سر و راحت آورد و فتنه او را پاره کردند و از گوشتش تبرک بردند من نیز فیصله بدست آوردم تا ثواب بایم  
 گفتم اسی برادر کفش مرا بده تا بروم چرا که در جای نیکه نام خسرو بر بند خیر نیست پس غم خیشان کردم و نزد حاکم آنجا دو سال و وزیر بودم خشیان  
 جای مبارک یافتیم همه مسلمانان و دوستداران اهل بیت بودند مگر جمعی از فقهای متعصب که دعوی ایمان میکردند و بهر از ان نداشتند  
 هر دم بهتان روح من میکردند متوجه شده بغریه بجان از توابع بدیشان آمدم اهل آنجا بگریه و دیدند مگر اندکی اندیشه کردم که مباد  
 از ایشان بمن آسیبی رسد و بطلسماتی که واقع ملاقات ایشان باشد مشغول شدم و بیست سال درین بسیر بودم و خدای  
 عبادت کردم تا عالم سحانی رسید که بموی از طعام قانع شد و بیست و پنج روز یک نوبت طعام خوردم و الحال قریب بیکصد  
 و چهل سال از عمر من گذشته و عمر با انجام رسیده که بموی از طعام قانع شد و اهل کوتاه شده عقل نقصان یافته و تقصیرات عملی  
 واقع شده اسی برادر صبح روز جمعه و از دهم بیج الاول در بنیفا روح از بنم مفارقت میکنند با ایمان از ایشان بایکدی هیچ کس را خبر کنی  
 تا وقتیکه بر غسل دبی چون مشغول گروی و ذوق از علمای حی با داد تو آیند متعرض ایشان میشود که تر لیا ری دهند پس تو امامت کن  
 و بر من نماز گذار آنگاه مراد فن کن بعد ازین در بنیفا میباش و کتاب مرا که در علم یونانیان است با کتاب دیگر من که در سحریات ملحد است  
 بسوز اگر چه مشهور شده اند و قانون اعظم را نزد پسر عم من منصور سعید فرست و کتاب مرا که زاوالمسلمین نام است پیش سعید الکلی علی  
 بن اسد علوی فرست و کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بقیه نصیر بالله قاضی بخشان بده و کتاب شماره را بجان  
 شاه بن گیسو بجان و نانی موقوف بر اسی تمام شد آنچه شاه ناصر و هنگام وفات با برادرش گفتند برادرش گوید دیگر روز

چون درگذشت آنچه فرموده بود عمل آن دم و اینکه در شب که در میان سپرده بود بر در غار بیاشیدم و بر فتم و باز گشتم در غار بستگی  
 عظیم حکم شده بود گفتم ای ناصر توئی که در هر چیز حلیه چاره پدید آوردی چه حاصل که مرگ اچده نکردی و این واقعه در چهار صد و هشتاد و  
 و یک کجری روی داد فرمودند و پیمبر شدند و چون احوال بعضی از حکما و مشاهیر که پیش از  
 اسلام و بعد آن بودند قبلم آمده تا بقیه از آنجماع در ضمن خراج آنرا اقلیم مرقوم هست اکنون بدکرتیقه سلاطین اشکانیان می پردازد و پخته  
 مانند که طبقه سوم ملوک عم اشکانیان اند و ایشان با ملوک طوائف نیز گونید اول الطایفه اشکاک بن کی دارا این کی دارا است  
 و او اشکان لقب داشت و اشکانیان با و ضروب اند چون اسکندر بر ایران دست یافت مملکت فارس را بر اولاد ملوک فارس  
 قسمت نمود ناحیه ازان با و رسید آسکان منتقل گشت و بعد از فوت اسکندر بر طغش رومی که از بزرگان دولت اسکندری بود و بر  
 عرب فارس استیلا داشت خروج کرد و او را گرفت و کشت و بخت نشست بهرین جهت از ملوک طوائف خوشنود گشت که نام او را بر ایلام نام  
 خود نویسند و الی روم از قتل طغش آگاه شدند و رومی بایران نهاد و اشکان با اتفاق با دشتا دست حور و دیگر ملوک طوائف ایلام  
 رزم کردند و طغش را کشت و بعد از و پیش اشکاک بن اشکان بن راد و بعد از و پیش شاپور که او را شاپور بزرگ خوانند از پی کبک  
 م سلطنت رسیدند خسرو که بر وجه او آثار شاپور بزرگ بوده و آن تا زمان نوشیروان بر در جل بود و پس از این عاشق و معشوق  
 در عهد او بودند و گویند که عیسی بعد از و پیش گشت و بعد از و پیش بر ایلام پیش بلاس بن بهرام بادشاه شدند و در عهد بلاس بن جمعی از  
 ای اسرائیل بنا بر عصیت لیهوت بوزنه مسح شدند و بعد از و پیش روز هلاک شدند و پیش از و پیش هر فرزند بلاس بن بهرام بجکوت  
 نشست و به قولی نویسنده در عهد او معیوش گشته گویند که هرگز در شکارگاه گنجی از نگاها داشت فریدون یافت همه آزار بر سپاه قسمت کرد  
 و خود بیچ نگر گشت و بعد از و برادرش الواس بن بلاس و نزد جمعی بعد هرگز برادرش فرعی بن بلاس بادشاه شد  
 و این همه عادل و باذل بوده اند و بعد از ان فیروز بن هرمز سلطنت نشست و ظلم کرد در عایا او را میل کشیدند و پیش  
 بلاس را بخت نشاندند و بعد از ان خسرو بن بلاس بن نرسی بادشاه شد و او شهوت پرست بود چنانچه از مادر و خواهر  
 در نگه رفته و پس از و بلاش بن بلاس بن فیروز بجکوت رسید و سمون عابد بقولی صابر بوده و بعد از و اردوان  
 بن بلاس والی گشت و در زمان او اردوان بن اشع که هم از ملوک طوائف بود بر و خروج کرد و او را بکشت و بر مملکت استیلا  
 یافت و اردوان بن اشع و اولادش را اشغانیان خوانند و در شاهنامه داخل طبقه اشکانیان اند و ذکر اشغانیان  
 و نسب اشغانیان فقره نرسین کیکاوس بن کیقباد می پیوند و اول ایشان اردوان بن اشع که هم از ملوک طوائف بود  
 که خروج کرد و اردوان بن بلاس را بکشت و بر مملکت استیلا یافت چنانچه گشت و در تاریخ جعفری مسطور است که در زمان  
 وی تمامی ملوک طوائف بت پرست بودند و حق تعالی جمعی از ابرسالت ایشان فرستاد و بعد از و خسرو بن اشع و بلاس  
 بن اشع از پی یکدیگر بادشاه شدند و عیسی بعد بلاش بن اشع متولد شد و اصح اقوال است و بعد از و گو در زین بلاش  
 که او را گو در بزرگ گفتندی بادشاه شد و کین یکی از نبی اسرائیل او خواست و پس از و نرسی بن گو در زین و پیش مشرق  
 بن نرسی و نرسی از پی یکدیگر باز و سلطانی بادشاهی کردند و بعد از ان اردوان بن نرسی بخت نشست و او آخرین ملوک  
 طوائف است آردشیر با بکان بر و خروج کرد و او را قتل رسانید از سخنان اردوان است که من و نصیحت ایامی انصیحه بالملک و دولت

ملوک طوائف سپری گشت و کرسا سنانیان که طبقه چهارم اند از ملوک عجم و ایشانرا اکاسره خوانند و آن طایفه بسیار  
 بن بهمن بن اسفندیار بنسوی اند و ساسان نامی دیگر داشت چون پیش ازین ختر خودهای را سلطنت فرموده ساسان بر بنیاد در شهر  
 زید پس از آن برکه نامش بر سپیدی و نام خود را ساسان گفتی چه سان بهان بزبان درمی گدا باشد اصل ساسانیان اردو شیر با لجان  
 است و او را ساسان الا صخر خوانند او لقبی بعد چها صد سال بر او ایتمی پانصد سال و بقول متان پس از دو سبت سال بعد از اسکندر  
 ظاهر شد و نخستین گشتا سپهر لشند شاه مخاطب گشت با دوشاه عادل عالم با مابله بوده و کارنامه و ادب و پیش از مصنفات اوست و  
 لغت نیز در مختصرات اوست و آنرا زرد شیر گفتند می گفته اند که او اکثر رنج مسکون بگیرفت و عیسی در عهد او مسووش گشت و در نزد او  
 فرستاد و اردو شیر دین عیسی پذیرفت و از سخنان اردو شیر است و وقتیکه با دوشاه رغبت کند بعد از خویش کند رغبت اطاعت او  
 ملک و با دوشاه هبیت قائم نماید مگر با جماع مردم و کثرت و اجماع مردم موقوفست بر بل و اگر آمدن بل موقوف بر عمارت را با او  
 ملک موقوفست بر عدل را موقوفست بر کوی با جماع: و واضح فاسق نیز میشود چنانچه اینرا حاصل بود و رسم اردو شیر چنین بود که هر روز  
 مهرگان و هر روز نوروز بارعام دادی و پیش از آن چند روز منادی فرمودی که آنروز را نسا زنده هر کسیکه شنید و شستی نسا ختی و شستی  
 خود بدست آوردی بر روز سه بوده اردو شیر قصد مردمان بگیرفتی و یکیک بنگرستی و اگر آنجا کسی اردو شیر تطلم کرده بودی از تخت فرود آمد  
 و بدو زانو نشستی و موبد موبد آن گفتی که اول ادبم دیده پس موبد بنگرستی اگر حق بجانب داد خواه بود که داد او بداد و اگر  
 دعوی باطل کرده بودی او را عقوبتی بزرگ کردی پس چون اذان دادری بر پا ختی با و تخت شدی و تاج بر سر نهادی و بر گزار  
 گفتی که از خود ابتدا کردم تا شمار اطع بریده شود و بر کسی ظلم نکنند و این رسم از عهد او تا آخر زمان دولت ساسانیان مستمر بود و  
 پس خورد او یک جابه قیمتی پوشیده بود گفت امی سپهر چنین جابه بسیار با فیده می شود سلطان اجامه باید که در هیچ خزان نباشد سپهر  
 گفت آنجامه چگونه است گفت تارش از نیگو کار نیست و پوشش از برد با ری بعد از او پیشش شاپور بن اردو شیر با دوشاه شد  
 و از سخنان اوست که لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 که او را بقتل سازد مانی بند بگیرخت و بچین رفت و بعد از او پیشش هر هزار دوشاه شد و از سخنان اوست که با دوشاه را چهار خصلت باید  
 زکاوت و سخاوت و شجاعت و صدق و گفت کسیکه میخواست کند با ملوک پس لازمست او را صمت و نگاه داشتن آواز یعنی سخن  
 با هتگی گوید و اسرار نگاه دارد و مستعمل و قار کند و گفت هر که صدیک عیب باشد آن عیبش مردمان باشد او را هیچ عیب نبود و بعد از  
 بهرام بن بهرام پرایست رسید و من کلام الاسرور الامع الامین لالذة الامع العاقبه و بعد او مانی نقاشن بایران آمد بهرام  
 او را گرفت و کشت و بعد از او پیشش بهرام بن بهرام که بدیش از غایت محبت او را بنام خود خواندی با دوشاه شد و از سخنان اوست  
 الدنيا فانته و المال عارته و بعد از او پیشش بهرام بن بهرام پرایست رسید و من کلام الاسرور الامع الامین لالذة الامع العاقبه و بعد او مانی نقاشن بایران آمد بهرام  
 و الموده افضل القرابة و بعد از او پیشش بهرام بن بهرام که بدیش از غایت محبت او را بنام خود خواندی با دوشاه شد و از سخنان اوست  
 کامل را نخواست که خلوت کند دختر مانع آمد بر بنیاد کس ننزد و زین فرستاد و پیغام داد که من از آنکه با فرمائی با دوشاه کند چست  
 در بر در خانه بود و پیشش جوانی که چنین کسی اجبا بقتل هر هزار غایت خشم بقتل دختر فرمان داد و دیگر در پیشمان شد  
 و همان مسهل از وزیر بر سپید وزیر گفت آن شخص مستوجب قتلست مگر آنکه زنی باشد و او کس و یا مست ملک گفت سزای آنکه



و در این زمان

خون بگیتا سی بر سعادت گردانند چیت وزیر گفت اورا باید گشت هرگز امر کرد که سپه وزیر القبل رسانند سپه را پامی ار بر بندند بر آنجا رسید گفت  
ای سپه چویم با کسی که در دنیا و آخرت طاقت مقاومت ندارد چه در دنیا بال هست و در آخرت حق بجانب اوست اینچنین بر سر رسید  
و اورا همانند درین شهر نشین بنیاد و بعد از او پیش شاپور ذوالاکتاف با دوشاه شد و او ملکی شجاع و قاهر و ضابط بود و آورده اند که چون  
پدش هر مزادفات رسیدنش ساله بود اعیان بموجب صیتش تاج بر سرش آنختند و بعد زمانی اندک شاپور متولد شد و بسطنت  
موسوم گردید بزنگان عرب خصوص بنی عبیدیس خبر یافتند که در ملک فارس کودکی بگوازه بسطنت موسوم است لاجرم طمع در بر آن  
کردند و فساد آنرا نهادند شاپور چون بچسبال شد آثارش در دلبهور رسید از جمله آنکه وقتی از غوغای خلق بیدار شد و سبب چه گفتند  
از دحام آیند و منده است بر خیز گفت جسری دیگر نیند تا آیندگان جویری باشند و درندگان جویری دیگر پس چون شانزده ساله شد  
با چهار هزار سوار روی با عراب نهاد جمعی از ایشان که بجه و فارس رسیده بودند بشکست تا به چوم تعاقب کرد بسیاری از اعراب کشت  
چون از کشتن طول شد فرمود تا شاننامی ایشان سوراخ کنند و ریمان در گردن کنتمای افکنند لاجرم اورا ذوالاکتاف خوانند  
که چون شاپور در ستمیصال اعراب کوشید مطایفه از بنی تمیم جلابی و طمان اختیار کردند و بگریختند عمری تمیم که از اعیان ایشان بود رسید  
سال عمر داشت و قبیله ماند شاپور چون بنشینیم بنی تمیم رسید جزا کسی را ندید از حال باز پرسید گفت نفس خود را از کرده ام و از موا  
اصحاب باز مانده ام اکنون اگر رضای منی کلید بچند بعرض سازم شاپور اجازت داد عمر گفت سبب این همه خونریزی از چیست گفت  
ایشان در مملکت من فساد و خرابی بسیار کردند و مکافات بر طبیعت لازم است عمر گفت اکنون ایشان بسزای خود رسیدند  
شاپور گفت از علما شنیده ام که روزی اعراب بر مملکت مستولی شوند از ان ایشان را قبضل میرسانم و گفت بگردگان خلقی کثیر را  
چگونه توان گشت شاپور گفت ایگمان بلکه یقینی است عمر گفت برید بقیه صواب است که ایشان را امرعات کنی یا چون ستمی  
یا بند پاوش آن بعمل آرند شاپور بیستید و در آن عرض اعراب در گذشت و بعد از آن در شیرین هرگز بر او شاپور ذوالاکتاف پادشاه  
و پس از او شاپور بن سالب ذوالاکتاف بسطنت نشست از سخنان اوست و پیش شی احسن من الوجود الشکر حسن بعد از او بر او  
بهرام بن شاپور ذوالاکتاف بریاست رسید و بعد از او بر او زاده اش نیز و جرد بن شاپور بسطنت نشست و ظلم پیش گرفت  
و گفت بلیه الزمان البحر و النار و السلطان و بعد از او اعیان عجم کسری را که از احقاد آرد شیر بود بسطنت برداشتند و بگریخت  
که بهرام گور جانشین پدش شد منقول است که بر او خرد را بر فرزند که تولد شدی بزودی در گذشتی چون بهرام آمد بنحمان گفتند  
با دوشاهی بزرگ شود لیکن باید که در عزت نشو نماید لاجرم بزود جرد او را بنحمان بن امراطیس ملک خیره سپرد و نعمان  
او را بملک خود پیرو و معمار را که بنی لبش مشهور بود از روم بخواند تا بهر او دو قصر ساخت بی را خورنق و دیگر را اسد بنام نهاد خورنق  
منوب خورنق را داشت و سریر از ان لاین نام خواندندی که مشتمل بر گنده بود و انهارت صبح از نرق بهنگام استوار سفید بود  
زرد نمودی با لجه بهرام گور و بلا خیره لبس تمیز رسید و چون نعمان مملکت بگذاشت و در ویستی گردید پیشش مندر بن نعمان  
جانشین گشت و او تبریت بهرام برداخت و چون بزود جرد در گذشت غلامی فرس که از ستمش بجان رسیده بودند گفتند نشاید  
که سپه را بسطنت و هم که او نیز چون پد ظلم کند چون پس کسری را بسطنت نشانند بهرام غم نشخ مملکت موروثی کرد و مندر  
بن نعمان سپه خود نعمان را با او روان ساخت بهرام چون کبیر نزد یک شد میان او و اکا بفرس معارضات اتفاق افتاد

بالاخر میان دو شیر گرسنه نهند تا هر آنکه برگردد و پادشاه باشد اسپهبد بسطام تاج را پادشیران بمیدان آورد  
 بهرام کبیری گفت پیش و تاج برگیر کسی که گفت من صاحب تاجم و تو طالب آنی ترا باید که نخست باینکار قیام نمائی بهرام  
 پیش رفت و هر دو شیر را بگریز بگشت و تاج را برگرفت و بر سر نهاد و اول کسی که پادشاه شد و پادشاه ملام کرد کسری بود بهرام گورین نیز خسرو  
 بسطانت نشست و او از اکابر سلاطین روزگار بوده و بصید گور شوقی تمام شده از آن بهرام گور شوق خاندان بشفاعت نعمان بن  
 سدر او گناه ایرانیان بگذشت و بعد از او پادشاهت نقل شد از آن که بیاد خوب بود روزی در شکار قصد آهوی کرد و  
 بگریخت بهرام از پی براند چون هوا گرم شد هوا طاقت نماند بکنار قبیلگی طی رسید و بچشمه عروالی درآمد قبضه او را گرفت و بسوی  
 بیست بهرام در رسید و بر و کمان نهاد و گفت شکار من اینجا آمده از همین ده قبضه گفت از مردی نباشد جانوری را که من تپا  
 آورده بدست تو بدیم تا بگویی بهرام در شتی آفاذنها و قبضه گفت تا باین تیر که در کمانداری مرا بگوشی این آهوتران رسد چون  
 مرا بگویی مردم این قبیله جمع آیند از انحصار کشتن بر جان خود کمین و از نیز میست در گذر و این اسپ نازی که بود در زمین  
 بسته است در عوض آهوی بگیر و باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و باز گشت چون بیاد شاهی رسید قبضه را بخواند و بسوی  
 و او را در عرب نخر الغزالان خوانند یعنی زنده اند و نه آهوی و بهرام گور اول کسی است که شکار پرسی گفت فدای بهرام از فای  
 خود او و تنگ آمدند و بوضرسانیدند که قاعده دولت خزان است چون از مال منی گرد و اساس ملک پدیدار نماند بهرام گفت  
 اگر دلمای آذوگان را بخوید بکنم چگونه صید تو انم کرد و آنچه میگویی من نیز میدانم ما گران جمع کنم سپاه متفرق شوند و اگر  
 و اگر سپاه بماند مال نماند اکنون چاره چیست ایشان گفتند مال جمع کن و اگر جمع متفرق شوند چون حاجت آید دل ایشان  
 عرض کنی شام حاضر آیند گفت بر این دعوی دلیل است گفتند آری در اینجا هیچ کس نیست بفرمانا طرفی پرسش بیار آیند  
 بهرام بفرمود تا چنان کردند گس بسیار جمع آمدند بهرام گفت راست گفتند شب نرومن آید که در شکار اندیشه کنم ایشان  
 نزد او رفتند بهرام بفرمود تا طرفی پرسش بیار و در هیچ کس بیدار نشد بهرام گفت چون است که در وقت کسی هم نیاید  
 و ازین ظاهر شود که بسا باشد که سپاه حاجت افتد و هر چند مال یا ایشان عرض کنم جمع نشوند و زرا منفعل شدند بهرام در درختی  
 خفته بود مرغی آواز بر کشید بهرام او را بپتیریزد و گفت ما اسر حفظ اللسان بالاطار و الا انسان اگر خاموشی گزیدی بپاک گشتی  
 و در نینتی در امثال آنکه ملک فارس و روم و چین و هند جمع آمدند و از حکمت سخن گفتند ملک فارس گفت هرگز نیافتن چیزی  
 پیشیان نشده ام ملک روم گفت برو عوی آنچه بگفته ام در نرم از آنچه گفته ام ملک چین گفت هر سخنی که بگفته ام ملک آنهم چون من گفتم  
 او مالک من گشت ملک هند گفت عجب میدارم از کسی که سخن بگوید که در گفتنش مضرت باشد و در ناگفتن منفعت گویند بهرام همیشه  
 بعیش و عشرت بسر می برد و چون آوازه عیش او بملوک اطراف رسید قصد مملکتش کردند خاقان چین با دو صد و پنجاه هزار سوار  
 برآمد و گرفت اعیان مملکت بهرام را بجز بجز یعنی او را در گرفت پس با هفت هزار سوار از خشکگاه برون رفت و بر او خود  
 نرسید و بجز بجز ساخت و با دریا بجان رفت نرسی اطاعت خاقان کرد خاقان تجا طریقی تمام سجده و در می بود پیش  
 پرداخت بهرام از آن دریا بجان متوجه می شد و در شب تار چون بلای ناگهان بر خاقان زد خاقان که مست غرور بود  
 بزمیت رفت و بالآخر گرفتار شد قبضه رسید بهرام مظهر و منصور باز گشت آورده اند که بهرام چون میرسد کرد و آنها با آنجا نیاید

شماقت و در دارالملک هند می گشت پیوسته بسیر و شکار به پرواخت هندوان از تیراندازی چابک سواری او  
تعب نمودند و شمر از آن بملک خود بازگفتند در آن ایام سپید راه مسافران میگرفت و هر چند سپاه بدفع او می رفت  
منزوم بازمی آمد بهرام این حدیث بشنید و جنگ فیل رفت و او را به تیر بکشت و سر او را از شمشیر جدا کرد و از پیشه  
بیرون آورد و ملک با حضار بهرام فرمان داد و عاشقش را پرسید بهرام گفت از اعیان فرسزم و از بیم  
بهرام تو بنیاد آورده ام ملک او را ندیم خویش ساخت و در خلال این احوال دشمنی قصد ملک کرد ملک  
خواست که باج بپذیرد بهرام مانع آمد و ملک با بزرگ گاه برود و مقابله عظیم کرد و ظفر یافت ملک دختر خود را  
بهرام داد و خواست که ولیعهد کند بهرام گفت که مرا بکوت حاجت نیست منم بهرام گور پس دختر ملک بید  
با بران بازگشت و تریبنی را که جانشین او بود بروم فرستاد و تسلطی بگرفت چو در بین رفت و استیلا  
مراحت نمود و هفت منظر بنا نهاد و هر کدام از آنها مخصوص بیکی از بنات ملوک بوده هفتد یک شب بهر  
منظر بسوزد و عیش کردی تا آنکه روزی در شکار از پی گوری تاخت و در چاهی افتاد و ناپدید شد مدتی آن چاه را  
بکنند و از بهرام و از اسپش نشانی نیافتند فرو کند صید بهرامی بیگن جام بسم در کش چو که من میبودم من  
نه بهرام است ولی گورکش بود بعد از و پسرش نیز و جرد بن بهرام تسلط شکست و نیز و جرد را و پسر بود  
فیروز و نیز فیروز را بکومت نیز و ز فرستاد هر مزار که کمتر بود ولیعهد ساخت و بعد از و پسرش هر مزار بن  
نیز و جرد با و شاه شد چون برادرش فیروز از فوت پدر آگاه شد نزد خوشنواز صاحب بلاه باطله رفت  
خوشنوازی سی هزار سوار باوردان کرد فیروز با داد او بهر مزار غالب آمد و سلطنت رسید فیروز بن  
نیز و جرد با و شاه شد و سپاه باطله را باز کرد و ایند گویند برادرش هر مزار بعد خمش با یکی از امر گفت روزی با تو  
در میان منم باید که تکیه تگونی گفت میخواهم که برادر خود فیروز را بقتل رسانم امیر آن حدیث بفرودشت  
فیروز بگرخت و خوشنوازی رفت پس چون ببادشاهی رسید قتل آن امیر فرمان داد امیر گفت ای ملک  
مرا بجز توحقی است عظیم چه اگر خیر میگردم قتل میرسد فیروز گفت ترا بسبب همان قتل میرسانم چو تو را  
بر آورم که با تو احسان کرده بودم فاش کردی هر آینه برادر نیز فاش نسختی او را قتل رسانند و  
چون یک سال از سلطنت بگذشت قحط افتاد و هفت سال باران بنارید و در چگون و جلد نم نماند  
و هیچ گیاه نرسد فیروز حسدراج بر عایا بخشید و تو انگران را بر عایت درویشان امر نمود  
و مفت کرد که در هر شهری کوروشی از گرسنگی بمیرد در عوض او یکی از اعیان را قتل رساند  
از حسن تدبیرش در آن مدت جز یک کس در تمام مملکت او در گرسنگی بمرد و بعد از هفت سال باران بارید  
فیروز قصد بلاه باطله و روم خوشنوازی کرد و از کفران نعمت ناندیشید خوشنوازی نامده با و نوشت  
و حقوق خدمت خود بر شمر و هیچ درنگ رفت خوشنوازی متحیر ماند که از سر جنگانش گفت  
مرا دست و پای و سر در فلان موضع که ممر سپاه فیروز است اندان تا کار او را پس از من خوشنوازی

چنان کرد و نیز چون بان موضع رسید او را که پیشتر در خدمت خوشنواز دیده بود و شناخت و از احواش  
 پرسید بر سنگ گفت اگر قصد استیصال خوشنواز واری باید که از راه بسیاران که نزدیک است  
 برو تا خستن بری و من بوسلم که از قتل او بجان رسیده ام فیروز بگفتار او فرقیته شد و راه بسیاران  
 پیش گرفت و ز راه هر چند در آن باب سخن گفتند و در گرفت و در آن میان بی پایان آوازشنگی و باو هم  
 بلاک شدند فیروز با او چون خلاصی یافت و از خوشنواز امان خواست خوشنوار او را امان دادند  
 و مناری در میان مکه طبع و خوب بنا نهاد و او را سوگند داد که از آن منار درنگ ندارد و حکایتی موافق این واقع  
 امیر خان تهوکیه امیر دکنیان با رام حر و ت سده گذشت خویشی می گفت که حال جوجی بهوسله  
 اینک پور که نشین او بود در سکر او از احقاد با جی را که در پونا استقامت می داشت لشکر کشید  
 لشکر را با و زرم کرد و طرفی رفت جا جوجی بگریخت لشکر او با سسی هزار سوار بتعاقبش و اخت چاکو  
 منترم خود را در پیشه عظیم نگذشت لشکر او از راه جوانی نیز در پی او در پیشه شتافت اعیان  
 لشکر ما گفت کردند پذیرفت و پانزده روز بر اند جا جوجی در سید مساعت کرد و چند کرده این  
 آن مورفته بر اینکه جاسوسان او میدانستند از پیشه بیرون رفت لشکر را پنج روز دیگر در آن پیشه  
 نگار آنکه بتعاقب جا جوجی میرو و بر اند به شکر او گفتند که کجا میروید گفت بتعاقب جا جوجی میروم گفتند  
 که آثارش پذیر نیست شنید و سه روز دیگر رفت و بجای رسید که از کثرت درختان عظیم آفتاب بنظر نمی آمد  
 و حیمه های آن که در آن پیشه بگریختی بود آنجا کمتر یافتند هیچ تشنگی بر گرسنگی غالب آمد آن زمان پیش  
 فوج مضطرب گشت از ریه که آمده بود عزیمت باز گشت نمود و در دو سه روز آن راه هم گم کرد و در آن  
 پیشه شش روز سرگردان گردید فاذوقه مطلق نماند و برگ درختان و گوشت سپ و شتر فدا مقرر شده  
 و مرکوب از غایت ناتوانی فرز و ماندند سواران پیاده شده قطع مسافت میکردند و نمیدانستند که کجا میروند  
 و بسیاری از لشکریان شکیب گشتند و وسای لشکر از تدبیر آن عاجز شدند پنج روز دیگر از صبح تا شام  
 در آن پیشه پریشان حال بر اندند ناگاه بر ساحل دریای که عبور از آن بجز کشتی میسر نبود رسیدند و هوش از  
 سر باختند که اکنون گذاره ازمین دریا چگونه میسر شود مشورت نشنند و از ما گفتند که شمار و کهن سال  
 و آزموده کار و همراه با جی را و دیگران بسیار واقعه دیده اید تدبیر چیست گفتیم پیش ازین سخن شنیدند گفتند که  
 اکنون ملامت خود ندار و بالفعل صلاح آن است که ساحل این دریا را بگذرانند چه بالیقین این دریا پابین شهرهای  
 دیار منعی آباد گذشته بود تا جوسل ساحل با بقی بر سم و پسندیدند و در روز تمام در محال بی برگی و ناتوانی  
 قطع مسافت کردند و روز و هم بدی مخفی رسیدند بهجا با خود را در آن دیدند و غله انبار تقویت و غنیمت بلند  
 و یک روز آنجا پیاد شدند و سپاه را بر سر کردند و ده هزار کس بشمار آمدند و آنموضع از توابع جا جوجی بوده از مردم نیز  
 قنصل آن جا جوجی کردند و گفتند که قریب یکماه پیشه و که جا جوجی در فلان قلعه استقامت میداد و اینها با جوجی

تلمیح سوم

بیارا ملک خود رسید و دیگر بار کفران قحط و زید و با شکر انبوه قصد خوشنوا کرد و موبدان هر چند نفوس عمدتاً کردند نشین  
 به وضع منار رسید و مسرور و تاسریر گرداخته بران ریزند تا آن چهار بکتار شده پس آنرا بکند و برابر ایجا کرد و پیشین شکر  
 میرود و گفت سوگند خورده بودم که ازین مناز در بگذرم خوشنوا از قصد او آگاه شد خندق شریفی و عمیق عقبش شکر  
 خود بکند و آنرا بچوبهای ضعیف پوشید و عهد نامه فیروز را بر تیره کرد و در وی بزمگاه نهاد و بچنگ روی از موع که بر تافت  
 و از راهی که میان خندق گذاشته بود بگذشت فیروز از و العاقب نمود و با عیان فرس در مخاک بلاک افتاد خوشنوا از  
 بگشت و غنیمت بسیار یافت و در ختر فیروز را پسیری برد چون خبر بلاک فیروز بسوخر که از او لاد منو چهر بود و فیروز از او را  
 بیلا سق قباد پسران خود در تنگگاه خویش گذاشته بود رسید با خوشنوا صلح کرد و بلاش بن فیروز را بر تخت نشاند و قباد  
 بترکستان گریخت و بعد از وقیاد بن فیروز سلطنت نشست و چون دو سال از ملاش بگذشت مزدک ظهور کرد و در بجز  
 مروت کرد قباد و با و بگردید جهان بر و بشورید اعیان بانک برادش جا ماسپ را جامه خواب پیچیده و قباد را عیاش  
 خوابش بلبت مزدک از برادر کام حاصل کرد و بود بهانه بزند ان رفت و او را در جامه خواب پیچیده برون آورد  
 قباد بگریخت و بهای و باطله رفت و از دالی انجامد و یافته دیگر بار سلطنت نشست و پس از چندی مزدک را باست خواب  
 پسر خود نوشیروان قتل رسانید و بعد از قباد پسر نوشیروان عاویل بر تخت نشست و کسری لقب اوست و بعد  
 از او سبر که از انطاویه سلطنت نشستی او را کسری خواندند و در سال چهارم از سلطنت او اتفاق افتاد و آنحضرت او را  
 بعدل ستوده و او مملکت را بچهار قسم منقسم ساخت و بر هر قسمی معتدی منصف گماشت قسم اول خراسان و سجستان و کرمان قسم  
 دوم عراق و عجم و آذربایجان قسم سوم فارس و ایلام و قسم چهارم عراق عجم تا سرحد روم و چون او پادشاه نشست بلاد باطله بکشود  
 و با و راهنر شد خاقان صلح کرد و نوشیروان بدشت قبیاح نشناخت و عالم آنجا را قهر کرد و روی بلاد روم نهاد و با فیروز زم  
 کرد و طفر یافت بانطای که رفت و طسرح آن شهر و در نظرش غمش آید و بصورت آن شهر در عراق شهری بنا نهاد و در مینه نام کرد  
 و ایلمنی بنید فرستاد ملک هند را اطاعت نمود و در آخر عهد او سیف نومی ایران از زمین بجد متشش آمد و ببرد دست نظر گشته بین  
 و آن مملکت از دست مخالفان مستخلص ساخت و نوشته آن بر ما در راهنر و خراسان و طبرستان و جرجان و آذربایجان و  
 فارس و کرمان و بعضی از هند و جزیره موعان و عراقین و بحرین و تبایمه و سرحد روم و شام استیلا و مملکت در و ایت  
 روضه الصفا و قتیله نوشیروان مزدک را بگشت از و ز او را نوشیروان خواندند چون این لفظ جدید الملوک نوشته است  
 و در زمان دولت نوشیروان کتا بکلید و دینه و شطرنج از هند و ستان با یران آوردند و دیگر حضاب آسود که معروف بود  
 بحضاب هندی در آنوقت از هند بجمع آوردند و آن حضابی بود که چون بر سوی سفید میاید بزیج سوی را چنان سیاه و سیاه که سوا  
 از ان خبر رفت در آخر ایام سلطنت نوشیروان شغال هندی نیال گویند از بلاد ترکستان در بلاد عراق ظاهر شد مردم که او را شنیدند  
 در هایت حال ترسان شدند نوشیروان شغلب شده از موبدان پرسید که سبب ظهور سیاح درین سرزمین کدام چیز تواند بود  
 سوید گفت که از اجناس اولمن بگوش من رسیده که چون در مملکتی ظلم بر عدل غالب آید سیاح متوجه آن ممالک شوند نوشیروان بگوش  
 غلامان آنجا و جاعلان را از قلم خویش دست آورده بنزایانند و انانی با اتم میگفت که در عرب شغال نباشد و در عجم شغال باشد و در عراق عجم شغال نباشد

عراق عجم و خوارزم و نخلان را گویند پیش از آنکه نوشیروان بعد از مشهور گردید در لباس سوار رگامان بجان مردمی که کبرم معروف بود رفت با او  
مالش آگاه گردید و میزبان او را شناخت لیکن بر مادت خویش بجهت منشن پرداخت وقت زحمت نوشیروان گفت که گوی تا بهر تو  
چه تخم تخم میزبان گفت قدری انگور گفت در باغ تو انگور بسیار است چرا از آن بخواری گفت بادشاه مروی فاعل است بخوار  
مارسیده و او بنویز کس چنین نکرده که عشرت نامد و من با حق سلطان ترسانم انگور بخورم چه اگر چنان کنم دیو پستی کرده باشم نوشیروان  
بگفت و گفت آن بادشاه فاعل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و از جمله حکایات عدالت او یکی آنست که حکم  
آورد با بجان از پیر زنی که پاره زمین داشت خواست که تعقیب بستاند و فاعل سرای خویش نمایم پیر زن فقر خست کام نطلبم گفت پیر زن چنان  
نیافت و دو سال برین بگذشت پیر زن بیخ سفر کشید بدین آمد و چون بدگاه نوشیروان رسید با خود کوی را در سرای حاکم  
آورد و چون چاکر نوشیروان است نیکو داشتند درین سرای چکونه گذارند پس روزیکه شبکار زفته بود پیر زن راه نوشیروان گرفت و حال را  
گفت نوشیروان فراموشی را گفت که پیر زن را بدیده بسرو و ممتزده را بگویی که تبارش نیکو دارد و چون بشهر روم او را بشهر آورد  
و غلامی ممتز را گفت که با او را بجان برود بگویی که بطلب غلامی که ختی آمده ام و از هر کس پرس کن در فلان پیر زنی بوده چه شد و آن  
پاره زمین که داشت چه کرد با بخله غلام با او را بجان رفت و حال معلوم کرده باز گشت و بعرض رسانید نوشیروان دیگر روز او را  
یار او و وزیر کان گفت سخنی از شلمه پرسم باید که برستی جواب بدید گفتند فرمان برداریم گفت امیر آذربایجان چه دستگاه دارد  
گفتند چندین چندین نوشیروان گفت کیسکه انیمه نعمت داشته باشد و ستم روا دارد و مستوجب عیب است گفتند مستوجب عقوبت است  
نوشیروان گفت هم اکنون خواهم که پوست او را بر آورند و گوشتش را بسگان دهند هفت روز منادی کنند که هر که بعد ازین ستم کند یا او را  
کنم سرش را چنین بفرمود تا پیر زن را حاضر ساخت و غلام را گفت باز گوی غلام حال را زگفت پس امیر آذربایجان را بدین  
فرموده بود بقتل رسانید و این سیاستی که بود از وصا در گشت پس پیر زن را گفت آنرا که بر تو ستم کرده بود من را دادم و من را داد  
که بر زمین تو در آنجا است تو بخشیدم آنگاه او را بنواخت و با او را بجان فرستاد و گفت که چرا باید که سرای ما بر ستمگاران کشاده بود  
و بر مظلومان ستم رعایا دهنده اند و لشکریان ستاننده واجب چنان بود که سزا بر دهندگان کشاده تر بود از ستانندگان اگر پیر زن  
اینجا راه یافتی او را بشکار رفتن حاجت بنودی پس بفرمود سلسله ساختند و جوسها در او بختند چنانچه دست هفت ساله برین  
نرسد تا مظلومی که بدگاه آید او را بجا حاجت نباشد سلسله بچینا بند جوسها با او در آید و حال معلوم شود پس اما احتمال  
پدیدند و حصارها را خوشنود ساختند روزی نوشیروان در دیوان منظام نشست بود ماری پدید آمد خواستند که آنرا  
بکشند مانع آمد و گفت گمان من نیست که این مظلوم است چه اگر مظلوم بودی ریح حاضرتان می پس مر کرد که با او آوردند مردم بی انگشت  
مار بسر جاهی رسید و ایستاد و نوشیروان را خبر کردند امر کرد تا یکی بدرون چاه رفت ماری مرده دید که عقرب بی بر لبها نشسته بود با انگشت پیرون  
و گریه ز نوشیروان در دیوان نشسته همان بر بنامد و نمی در دیوان داشت و برابر نوشیروان بگذشت و رفت نوشیروان گفت گمان من اینست  
که چون من را بقتل رسانیدم بهر من تخته آورده است پس آن تخم را بکاشند و بجان برود و پیش از آن کس بجان نبود نوشیروان آنرا نشانایم  
نام نهاد چون گفت ز کام و جوج و مانع داشت شغال بنود و تقایف گویند که چون نوشیروان یوان بدین با تمام سببند حکم نهاد با خود  
و گفت که این عمارت بی عیب ندارد و بعد از ملاحظه تمام گفتند هیچ عیبی ندارد و گریه زدی یوان خانه مخفرت که دو دان سپردن آید و دیوان

تیر و میساز و نوشیروان گفت آنخانه از میرز سگت است او را گفتم بهر بایک خواهی اینجا را بفروش رضا دار و گفت که من با اینجا تن  
گرفته ام و من همه عالم ترا تو انم دید و تو انقدر خانه مرده و در دستا بشدم و هیچ نگفتم چون ایوان تمام شد با و نیعام و اوم کلین و چو سکنی  
گفت چیزی میزوم شب خوان آراسته بهر اذ فرستادم و گفتم بهر چیزی خواهی بفرستی منم آنس در کلبه خود میفرزد گفت بسبب خویش میخورم و نان  
مفت میخورم و این کلبه مرا بر قرار داد که زینت ایوان است و سواد و پیش ایوان ترا از عین اشمال نگاه دار و این سخن از تو شنیدم بهر بایک  
و اوم گویند آن پیرزن گاوی لاغر داشت هر روز بهجا برود و باز آوری گا و از پیش ایوان آمد و رفت کردی بهر زن را گفتند که چنین کن  
که شکست ناموس سلطنت است گفت شکست ناموس سلطنت باطل است نه بعد از وقتی رسول بیخیزد نوشیروان آمد چون طلاق کسری را بدید بر زمین  
گفت آخرین کرد و چون چشمش بر آنجا میدان پیش ایوان افتاد سبیلان باز پرسید گفتند پیرزن اینجا مقام دارد و حال باز گفتند سوال  
گفت آنجا جاج بعد از استقامت بنظم است بعد نوشیروان مروی پویرانه در آمد یکی را دید که افتاده بود و سرش بریده و کاروی بر سینه  
نموده میخیزد همان زمان ملازمان شمش در رسیدند و او را بگیرند که کشته توئی هر چند انکار نمود و سو و بداشت دیگر روز او را پای دار برد  
تا قبل رسانید جوانی از نظر گیان پیش آمد و گفت این شخص بیگنا هست و آنرا که در ویرانه افتاده بود من کشته ام شمش او را جس نمود و حال  
نوشیروان باز گفت نوشیروان گفت اگر او یکی را کشته بسبب حیات دیگری کشته با طلاقش فرما تا دگر گویند رسم ساسانیان آن بود هر کس  
ایشان سخن نیکو گفتی و با که ایشان تخمین کردی خزینة دار هزار درم آنکس وادی روزی نوشیروان بشکار رفت و بروی گذر کرد و پیر را که  
به خود رسیده بود دید که درخت خرمای کاشت نوشیروان عجب آنرا دید که دو از ده سال می بایست که خرمایا را رو گفت که پیر چندان خواهی  
زیست که در این بجزری سیر گفت کشته خود رویم کارم خورد نوشیروان را خوش آمد گفت زه در و درم خزینة هزار درم با و سپرد پیر زن گفت که  
خداوند هیچ کس در ترا زنده از خرمای بر نخورد گفت چنگیز گفت اگر خدا کشته خداوند با تو سخن گفتی و مرا صله ندادی نوشیروان از انبایت خویش رو گفت  
زبان خزینة دار دو هزار درم دیگر در دامن پیر بخت نرسد هر روز بعد نوشیروان با زار آمدی و گفتم سگ سخن گویم اگر کسی هر سخن را از آن  
هزار وینا بجزد اینجاست نوشیروان رسید او را بخواند و از آن سوال کرد و در گفت اول آنکه در مردمان خزینت دوم آنکه تا چای ایشان  
باید بود سوم آنکه هر گاه چنین باشد موافقت با ایشان باید کرد و بعد حاجت نوشیروان بفرمود تا او را سه هزار درم بدهد و چند بر رفت  
گفت حرف من می شنود بلکه سزا هم که بگرم که کس حکمت را با ما نخورد یا بپشت که کسی از نوشیروان پرسید که ترا بعد از که شنیدی کرده است گفت  
شکار گاه پیاده را دیدم سگی خیزد و پای بگت شکست و چون گامی چند بر رفت سواری برید پیش گدی نه پای پیاده شکست چون قدری  
راه رفت پایش بسورانی فرود شد و مکانات یافت لاجرم متاثر بشدم و عدل گزیدم مروی کوتاه قد نزد او آمد و تعلیم نمود نوشیروان گفت  
در نوع میگوید که کوتاه قد مجلس و همگر باشد پس چون تحقیق کردند چنان بود که گفت وقتی کوتاه قامتی دیگر بیاید نوشیروان همان سخن بزرگ  
آورد و گفت ای ملکه ز کوتاه قامتی من فریبشوا آنکه بر من ظلم کرده است از من بیاید کوتاه قامتی نوشیروان بخندید و در او قیصر بود  
نوشت که بقای بادشاهی نود و چست گفت من میگویم با بوده تقریبیم و هر کسی که بان امر کنم با تمام رسانم یکی نوشیروان نوشت که بادشاه  
کلیت دامن توکی را فارسی عظیم بود و نوشیروان در جواب نوشت که آنچه در خزانة است من مستحق است اگر ایشان برسانم ما برود و گویند  
نوشیروان را گفتند چه مردم با گرانی را توانند برداشت و محس و محبت گر انجان نتوانند کرد گفت بهر آنکه با گرانی با اعصاب است و گرانی  
معا صفا جنس بر روح او را گفتند خدا فلان دشمن ترا بر دشت گفتی شنیدی که مرا راهی که داشت او را گفتند رشت با خود که کسی بگوید

چیزی آموز و گفت هر که داند که چهل و پانزده تریست در هر که عمر یک باشد می آموزد و از سخنان نوشیروان است که در ولایت متعلق من اگر بی  
ویران شود و درم گو سفندی بران بگذرد و پای گو سفندی بسورانی فرود و در قیامت از عهده آن بیرون باید آمد حکایتی است  
آن سخن بیاد مردم است که وفات عمر رضی الله عنه پسرش عبداللہ بن عمر از عمر رسیدگی تراکی بنیم گفت با بجمان گفت ترود ترخواست  
شب سوم مرا خوابی وید در خواب عید بعد از عفا زده سال عمر را خواب دیدی گفت ای پدر گفته بودی که شب سوم مرا خوابی دیدی  
دوازده سال بگذشت گفت مشغول بودم که در سواد عراق بعد من بی ویران شده بود گماشتگان چاره آن نکرده بودند  
گو سفندی را بران دست در سوراخی فرود شده بود تا حال خواب آن میدادم نوشیروان راست که گفت فاضل ترین پادشاهان از  
وزیر و فاضل ترین زنان از شهر و بهترین اسپان از تازیانه و نیکو ترین شمشیر را از میمیل بی چهار بودند و اینها گفت آنکه مال ندارد  
آبر و چهار دانگه فرزند سعادتمند ندارد و روشنی چشم ندارد و آنکه برادر مطیع ندارد و قوت بازو ندارد و آنکه زن فرمان بردار و پیش و سرد  
ندارد و آنکه این هر چهار ندارد هیچ غم ندارد و گفت روز بلوهر خوابست در روز را بر بهر شکار و روز باران بهر شراب خواران و روز  
و آفتاب بهر بار و گذاردن صدمات را قلم حروف گوید زوزیکه ابر و تیشیح قطرات باران و هواد رعایت اعتدال بود و او رنگ کرب  
حالمگیر پادشاه گور کاینه که بغایت مشقی و پرینیز کار بود از راه سرور و تفریح خاطر با در دلویجان که از ندیمان ظریف بود فرمود که امروز  
پوشاک بجمان است یعنی بخواران آرد و در بخان خدمت کرد و خاموش ماند بر متصل این حوال روزی پادشاه بشکار سو او آفتاب گرم  
گشت و هواد رعایت حرارت و زمین گرفت فراجهای که گشت آرد و در بخان خدمت کرد و عرض نمود که امروز نهوای نیکو بجمان است  
تسبیح نمود و الفقه از سخنان نوشیروان است که گفت چرا مردم از کاری شبانی برند که دیگری شبانی برده باشد و گفت چگونه شبکیه با پادشاه  
همین باشد و گفت چون زنده شمار و خود را کسی زندگانی او مگردان باشد و گفت پرینیز از کسی خود را و اندانند و ان باشد و گفت حق بگویی  
اگر چنین باشد و گفت اگر خوابی که کسی را از تو نداند بگویی و گفت مرگ بهتر که نیازمند به خودی باشی و گفت از گرسنگی میون که  
بنان و دنان سیر شدن و نیز گفته اند که در گرسنگی مرده به که حاجت پیش کسی برود و گفت فرقیست آن میباش که یافته نباشد و در  
گفت اگر خوابی که مردم ترانیک گویند نیکی ایشان گوی و گفت اگر خوابی که زیانت نباشد که او دست باش گفت فاسق بجمان بود  
به از ما رسالی بجمان جوی و من کار الکبالبجند و الببال و المال الخراج و الخراج بالعمارة و العمارت بالعدل و اصلاح الاموال و اصلاح الاعمال  
باشتفاست او تری و براس کل تفقد المال و قال اصلاح الرعیة الفرض المنجود و قال ایام السور و کلله البصر و ایام الخزن بجان  
و یکون مشهوراً و قال لا اساس مثل العطل و الا حاسس مثل العدل و قال اربعة جناس و هی فی اربعة ارجل فی الملوک  
الکذب فی القنات و الحسد فی العمار و الوفاحت فی النساء و قال الرجب یا قوت اصغر علی زمره اصغر من لو لو اصغر و از اصلاح  
نوشیروان است بخوانی غره مشوند و از و پسر و شاعر کینه میجوید و کار ناکرده کرده شمارند و طاعت ناکرده کرده کار ناکرده کرده  
تفر و اینگونه بود و ما در نختند و زنگانی اگر چه در آن بود و کرد و زوانید و از مردم کینه و ترسیدست و دیوانه را پند میید و انکر تان پند  
نباشد و بر برگ خشن عم مخور و دنان خود را بر سینه و دیگران تناول نکند و میان تان دشوهر کینه منینید ما از موضوعی نماند از پند و انخوا  
همان کس نشود از موده را میاید و با خداوندان دولت کینه ندانید و از پادشاهان پر عزت بشنید و بمرگ دشمن شاد شوید و  
تمهتی بهترین با آنها دانید و خوبید و در پند و اندک جوزید و کم گویند گویند که چنین نوشیروان در گذشتت موجب است

تفسیر سوم



نامه لش در علم و او بگوید ایندند و خداوند که هر که را بر ما حق باشد یا چوری از من رسیده بود یا یکی عاقل شود هیچ کس را نیاستند  
 که برود دعوی کنندگی از طلا گوید در مجلس مامون عباسی حدیثی روایت کردند که بعد ملک عادل و زبیر تفرق نشود و مامون گفت  
 خواهم که نوشیروان را به بیخ که باوشاه عادل بود رسول او را بعدل ستوده پس بعد این رفت و خمر اش بکشاد و او را تا دو  
 و ده هفته بر تخت و سه انگشتری در دست داشت و بر هر یکی پندی نوشته بودند اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن و دوم آنکه  
 پیشورت در کاری شروع کن سوم آنکه رعایت رعیت را فرود نگذار نقل است چون بیعت نومی ایمن با جماعه فلیسل از  
 نوشیروان به دست نظر شد گفت که با بیطایفه اندک پنجاه هزار مرد را نتوان شکست نوشیروان گفت کثیرا مطلب بگفته  
 طیل من اعمار یعنی بنیزم بسیار اندک آتش کفایت میکند وقتی نوشیروان در شکار از سپاه جدا ماند تشنگی بر او حمله کرد دیدی  
 رسید و بدرخانه شد و آب خواست نومی جمیله با کوزه آب بیرون آمد نوشیروان آب بخورد و در دیگر کسبه مفتون شدند دریا  
 و بدرون خانه رفت و کاغذی بیاورد و بدست آورد نوشیروان بر خواند کلمه چند نوشته دید از زجر ارباب زبنا و عذاب  
 ایشان نوشیروان منقلب شد و باز گشت شوهر زن بخانه آمد و از حال مطلع شد ترسید و از زن دوری گزید چه دران  
 زمان رسم چنان بود زنی را که باوشاه خواهد دیگر ابراز رسد دست و پیرین قصه بگذشت خوششان زن آگاه شدند  
 و آن مرد را بگریختند و نزد نوشیروان بردند و گفتند ای بادشاه عادل اینم و نیستی از ما اجاره گرفته از بهر زراعت و مدتی آنرا  
 زراعت کرده اکنون معطل گذشته است نه زراعت میکند و نه میگزارد که آنرا بدیگری و بهیم نازراعت کند نوشیروان شوهر  
 زن را گفت چرا زراعت نمیکنی گفت شنیده ام که شیری با آن سر زمین آمده و مرا با شیر طاققت مقاومت نیست لاجرم  
 زراعت از بسیم آن شیر نمیتوانم کرد و نوشیروان در ریافت و گفت زمین تو قلیل زراعت است آنرا زراعت کی شیر آنجا خواهد  
 پس بفرمود تا ایشان را صله دادند و باز گردانیدند نوشیروان را گفتند و بدین شهر دو بازرگان اند و پوسته بشرب خمر  
 اشتغال دارند نوشیروان گفت اگر کسی را از ایشان زبانی باشد هر که خواهد آمد ایشان بسرب و نوشیروان را گفتند که با معبود  
 چند آمد و شد میکنی مباد از اعدا چشم نمحی رسد گفت نگاهبان باوشاهان عدل است یک نوشیروان نوشت که فلان خازن ملک  
 هزار درم از مال تو تصدق کرده در جواب نوشت که هر چه با بل استفاق رسیده از ما است روزی در معرکه به درختی رسید  
 پیری از لشکر این را دید که سلاح افکنده به درخت بر آمده بود و از قایت بیم میله زدید گفت من جنگ میکنم و تو اینحال ایست  
 مشکه گفت اگر چنین نمیترسم هر گز با این عمر نمی رسیدم نوشیروان بخدیو و گنا مشن بخشید بعد از نوشیروان هرگز باوشاه شد  
 و او را در ختر خاقان بوده و او در سپاه است میانها بسیار کردی گویند در نهمه سال که باوشاه بود سیزده هزار کس از اکابر عجم  
 یکشت غلابق از و حلقی بود و بلوک دیار قصبه او میکردند قصبه است تا و هزار سو او زمین و امانی دشت حزر آباد را بایمان و اعراب کنا  
 قزاق آمدند و خرابی بسیار کردند و شاد شاه بن عجمان کمال هرگز بود و با ستمه هزار سو او همچون گذشته و بیاد عیش رسید بهر  
 در باب دفع ممالقان بالفیط کا بر مشورت بنویسند قصبه و هم ترسای تمهین است اگر آنچه نوشیروان از حکمت او گرفته بازگذا  
 یاز کرد و و اهل خزر با کشودن حرکت طلب نیست بهر آنکه انی چند از غنیمت اضافه بالهای خویش کنند اگر الهانی آذر بایمان  
 به پیشه ایچامی روی بدیشان بنه این بطن مال که است آرد اند به است با لگرونه و اعراب با گر مال شاد کنی طبع تو باشد

پس دشمن ملک پسر خاقان است که بطریق سحر و جادو و ترفیع و تملک ایران متوجه بدین صوب است هرگز بران راه عمل نمود و در فتح سیستان پسر خاقان  
تدبیر خواست یکی از ابراهیم گفت پدر من تدبیر این نیکو سید اند هرگز بدین راه را نجو اند پیر کهن سال بیاید و نشست گفت  
دوشیزان بخت گاری دختر خاقان که مادر خاقان است مرا شکرستان فرستاد خاقان از بختان حال و دختر با نرسید گفتند  
از باد شاه بخوار پرسی آید کوتاه قد فراع چشم بزرگ میر و بعد از پدر باد شاه شود ملک این دیار قندهار سیستان و سیستان  
طنب بالابزرگ پیشانی صید موسی پر گوشت روی بچینه ابر و گندمگون خشک اندام بسکن را سحر و جادو است تا اورا بکشند  
و طلب مردی چنان ساعی شد و بالاخر بهرام جوین را که از اولاد کرگین میسلا و ملک زادگان سیستان و سر کوه نباران عجم بود  
آورد و او را پسر شاه فرستاد بهرام جوین با دوازده هزار سوار چیده و بر گزیده از چهل ساله تا پنجاه ساله با ساوش شاه رزمی  
کرد و ظفر یافت ساوش شاه را بقتل رسانید و غنائیم سو فوری بدست آورد و چند دختر با از ان از تقو و ظرو و بیست و نه فرستاد و زیر  
هر عرض نمود که بهرام محقری از غنائیم بدو نگاه فرستاد و هرگز این سخن موثر آمد و علی و مغرب که چرخه نامند و دو کدالی کدبان  
ریشان تمینه و پند و نوحه می نمودند جنت بهرام دستا و بهرام غل در گردن کرد و چرخه و دو کدبان پیش نهاد و بان بیست سپاه  
بار داد و گفت غلامت ملک است و ایر قومی که کردم همین فرستاد اعیان سپاه آن صوب را شکر شمرند و در مخالفت هرگز با بهرام نفاق  
کردند بهرام نام هرگز از خطبه برانگند و بنام پسرش خسرو پوزیسکه و هرگز بر پسر بد بختان شد خسرو تیر سید و بار من بگنجت و دختر  
ملک آنجا شیرین را سحر است و با در بلبلان رفت هرگز بندد و بسطام خالان خسرو را حبس نمود و ایشان با تعلق جمعی از  
سیرون آمدند و هرگز اگر تیره سیدند خسرو و بد این باز گشت و بد بخت نشست بهرام جوین از خراسان روی بد این آورد و بر  
کتاب شرط نمود و ان با خسرو و بر رزمی صعب کرد و ظفر یافت خسرو بد این گنجت و از اینجا قصد روم کرد و بهرام جوین در این  
بخت نشست و او را از ان جوین گفتند که بنایت خشک اندام بود گویند چون بهنادی و دستا و گزشتنی چغای او از تلویش  
گفته شنی و از جمله سخنان بهرام است سردار سپاه را که به جفت از منقعات حیوانات مشتت باشد چون شیر قهول و چون پلنگ با  
تسمه تله و چون خروس شجاع که کبک خواجه خود حرب گفته و در حلقه چون خوک که باز گشتن نداند و در غار است چون گرگ که  
از زچای نا امید شود و بجانب دیگر شتابد و در برداشتن سلاح چون مور که اصناف مضاعف وزن خود بردارد و در قهول  
ملک و رصیر چون خرد و زنگاهانی چون کلنگ با جمله چون خسرو بروم رسید قیصر او را گرامی داشت و دختر خود میر کم را با و داد و  
بعد چندی خسرو پوزیسکه و قیصر مستظفر شده با بهرام جوین رزم کرد و ظفر یافت بهرام جوین گنجت خاقان او را مغر و شست و او  
کار بای شکر آنجا کرد خاقان دختر خود را با داد و پسر قیصر ایران فرستاد خسرو گنجت بر زمین تمام را به رسالت نزد خاقان  
فرستاد بر زمین کجین مردی فلون نامی را بفرقت و نامه با داد و گفت که نزد بهرام جوین بود و گوی که این را ظفر خاقان فرستاد  
او را بقتل رسان فلون بخت و در حد و خراسان نامه بدست بهرام داد و او را بکار و پاک کرد و این را نکرده بود که بر زمین  
تعلیم نموده با جمله چون بهرام منزه کجین فنا خسرو پوزیسکه و قیصر مستظفر شد و پوزیسکه و قیصر مستظفر و پوزیسکه و قیصر مستظفر  
با داد و خسرو پوزیسکه و قیصر مستظفر را با داد و خسرو پوزیسکه و قیصر مستظفر را با داد و خسرو پوزیسکه و قیصر مستظفر را با داد  
در کشتی کرده بجزیره میفرستاد و او را پوزیسکه و قیصر مستظفر را با داد و خسرو پوزیسکه و قیصر مستظفر را با داد و خسرو پوزیسکه و قیصر مستظفر را با داد

فرود آمد و گنج باد آورش نوزاد آمد و در محزون خاص شهر راند و پندارند و خسرو سستی هزار زین مرصع داشت و پنجاه هزار اسپ  
در طوبیله او جو خوردندی و دوازده هزار شتر بارخانه خاص او کشیدندی و نهند و شصت نیل داشت و در زمان او باران  
فیل بختی آورد چون خسرو سوار شدی و دولت کس با بجزاد و حوالی او رفتندی تا بوی خوش باور سیدی و هزار استغاب بر آفت  
آب پاشیدندی و فعل سپ خاص را از زرساختی و پنج چوبین بران زدی تا زود تر بنفتاوی و هر که یافتی بر گرفتی و کاسه داشت که چون  
او را بر آب کردندی هر چند از آن بخوردی تنی نشدی و دوستی اند علاج داشت با پنج انگشت که چون او را فرزند میخواست متولد شد  
آنرا در آب نهادندی پنجم در آن نگه داشتی و چون فرزند تولد شدی انگشتان بهم برآمدی و پنجم طلوع گرفتی و قدری طلای دست افشار  
مانند موم داشت به چه خواستی از آن بساختی و دوازده هزار کینه کردی در شبستان داشت و زنی چون شیرین در حرم برای بود که در آن  
بخش و جمال او کس نبود روزی خسرو شیرین را گفت خوش چیز است پادشاهی اگر همیشه بودی شیرین گفت اگر چنین بودی  
ترا رسیدی بار که در موسیقی با و مثل زمتد مطرب خسرو بود وقتی غلامی با و سپرد تا در مطربی ما به شد خسرو را بنگلام عنایتی عظیم بر  
بارد از غایت حسد غلام را بکشت خسرو بشنید باز به را بخواند و قبضش فرمان داد و گفت لذت من از نعمته تو بود و نهمه از غلام تو  
او را بگشتم و منی میش مرا منقش ساختی باز به گفت تو همه آنرا منقش میاوسی خسرو آن سخن شنید و از خوشی در گذشت به مهدی  
عباسی از معتدین مغلبن انس بن مالک پرسید که ملوک فرس چگونه خوان کشیدندی گفت بهر حاله بر سر خوان خسرو آمدندی که چهار  
هزار درم خرج آن شدی گفت چگونه گفت بهر حاله در زمان خسرو همیشه پرورده باستی و آنرا چند بار بگلاب بگشتمدی به مظهر  
کردندی تنور بچوبین بچو و تا رفتندی و مشک زعفران بران مالیدندی و چون بران شدی بکار دوزین آنرا پاره کردندی  
و آنرا در طبق زین کشیدندی و گوهر قیمتی سایندهندی و بران پاشیدندی پس آن کار در طبق زین و تنور بچوبین بگشتمدی و او  
دیگر روز از سر نو ساختندی گویند که خسرو مرض سل شست و بزرگالچکان دوا می او بود وقتی غلامی طبق اس مجلس خسرو آورد و  
و شش بزرگ و قدری در دهنش ریخت خسرو بر بنجد و قبضش فرمان داد غلام باز گشت تمام طبق در کنارش ریخت خسرو  
در چشم عظیم شد غلام گفت که ای خداوند باینقدر که قطره دوسه اشک است رسیده مستحق قتل نبودم اگر مرا باین قدر  
جرمی بگشتمدی ترا بظلم نسبت کردندی رواند اشکم که ولی نعمت من بظلم منسوب شود این بے ادبی از آن کردم که  
تا گناه عظیم نشود و قتل من غلامت کند خسرو گنگنا پیش کشید و او را از مقر بان کرد امید وقتی بسج او رسانیدند که غلام  
سپه سالار را مرگ است خسرو گفت چاره چیست گفتند او را بنده باید که خسرو بر سر ایستاد فسرین کرد  
روز دیگر سپه سالار را منور است بفرموده که کجاست اشک کرده بودند هنگام خلوت از آن سوال کرد گفت گفته بودید که  
او را بنده کنم خودمستم که محکم ترین بندی بر دهنم هیچ بند محکمتر از قید احسان ندیدم گفتم هر بند بعضوی معین است خودمستم بر دهن  
بندستم که سلطان احسان است پس سلطان را باید که مثل خودمانا بند کند و قتی یکے بظلم نزد خسرو آمد که فلان عامل  
تو عیبی مرا عصب کرده خسرو گفت که چند سال است که در آن تصرف میکنی گفت چهل سال گفت که کیان عامل من تهرن  
کرده چه شد گفت تو چرا ملک به برام چوبین نگذاشتی خسرو بر بنجد نهاد فرمود تا او را سبیل چند بزود معلوم گفت یکت نظر بد را  
آدم و اکنون بزود نظر باز بگردم خسرو بنجد پدید آمد و با نواخت غلام فرمود تا فیض و را باز که خستند از سخنان خسرو بر دیز است

از قلم خود

که بزرگان را فرمان برتا خوردان فرمان تو بر بند با تجمه چون چهارده سال سلطنت خسرو بگذشت رویان قیصر را با سپه سران  
 بکشند و هر قل را بر خود بادشاه ساختند پس دیگر قیصر خنجر و پناه برد خسرو او را با سپاه عظیم بروم فرستاد سپاه عظیم  
 با قسطنطنیه برآمدند و در دم خرابی بسیار کردند و هر چند خواستند که رویان قیصر را با سلطنت سپید برزند قبول نکردند هر قل از خور  
 سپاه عجم شکست در سجدهای تعالی بنا لید و سپاه پراگنده جمع آورد و با مخالفان رزم کرد و ظفر یافت و افتاده با این شکست  
 در قرآن مجید الم نزلت ان روم فی اولی الارض تا بیخ سین القصره چون سی و هفت سال از سلطنت خسرو بگذشت فعال  
 حمله او با اعمال تیره گشت به نام رسول علیه السلام را که با نوش پاره ساخت چنانچه در اخبار محمد علیه السلام گشت  
 ایزد تعالی پسرش شیرویه را بر دو گماشت تا بقتلش رسانند و در زن پدر خود که شیرین نام داشت طسح کرد  
 و در نیابت اهلح نمود شیرین بکلیه خود را بدخمه خسرو رسانند و آنجا خود را بخنجر هلاک کرد و با تجمه بعد از خسرو پسر  
 شیرین و بن خسرو سلطنت نشست مادرش دختر قیصر بود و بعد از او پسرش اردو شیرین شیرویه پس از او بعد از  
 یکسال قیصر شهریار حاکم سرحد روم او را بگشت و به بادشاهی نشست چون از خاندان ملک نبود عظمتی فرس از شاهنشاهی  
 عارض گشتند با تفاق یکدیگر او را بگشتند جوان شیرین خسرو را که از کردیه خواهر پیرام چوبین متولد شده بود و سلطنت نشانی  
 او یک سال ملک راند و نامزد و بعد از او توران نوحست بنت خسرو سلطنت گشت و رسول علیه السلام فرمود و فلان  
 قومی که والی ایشان زنی باشد و او در عهد خویش پناه را با طهارت کرد و رسول در زمان او رحلت فرمود و او یکسال و چهار  
 ماه سلطنت کرد و در گذشت و بعد از او نواهرش ار رومی نوحست بگومت رسید و او زنی حمیل و عاقله بود و پیوسته برائی  
 خود عمل کردی بعد از فرخ زاد که از زمان خسرو پدید آمد و از زنی حمیل و عاقله بود و پیوسته برائی  
 آمد آرزوی دخت را بدید و عاشق شد و خواست که او را بنخواست که آرزوی دخت گفت که بادشاهان را شوی که در نجاره  
 بود که فلان شب به قصر ای تابکام رسی فرخ زاد و شاد شد و در شب معهوده بیای قصر آمد آرزوی دخت پاس بانزاد  
 بفرمود تا او را بقتل رسانند پس دستم بکین پدرش که بدین کشید و زنی دخت را بقتل رسانند مدت ملکش  
 چهار ماه و بعد از او کسر که را که از احفاد او و شیر یا بکان بود و بعد از او فرسخ زاو بن خسرو و چند ماه  
 یک بعد دیگر حکومت کردند و بعد از او نیز و جمر و شهریار بن خسرو پدید که آخربن ملوک عجم است سلطنت گشت  
 و تاریخ عجم را که از زبان همیشه بود بگذاشت و از عهد خود تاریخی جدید گرفت و آنرا اکنون که بقا و بجم منیولند و رستم  
 بن فرسخ زاد که او را بر تخت نشاند و بود مدارا پلهام گشت و در عهد نیز و جمر و میان عرب و عجم مهارت اتفاق  
 افتاد و آن از زمان خلافت عمر فاروق تا خلافت عثمان بن عفان بوده با جمله جردان است سپاه اسلام بجز آن  
 که بخت و دقتش شهر یا نو و گیهان یا نونیره بسیری روست سلیمان افتادند شهر یا نونیکل یا حمین بن علی علیه السلام و گیهان  
 بیکل محمد بن لبی بگردد آمد و بالاخر نیز و جمر و در آخر سال سی و یکم هجری در عهد خلافت عثمان بن عفان در جردان  
 گشته شد و روزگاری ساسانیان پسر گشت و مملکت ایران تصرفت سلیمان در آمد و کر ملوک بنی محمد که از مذهب ساسانیان  
 بودند و بجزیه موصل حکومت کردند چون از اتفاقا احوال موصل وین بنی بقیه بقیه آمد که در تخت آن احوال ملوک

انجامی نوشت بنابر آن بعد طبقه ساسانیان بطریق اجمال سطر پنجم مشتمل بر احوال ملوک آنجا مرقوم قلم می گرد و پوشیده نماند  
 که ملوک بنی طهم را ملوک بنی نصر و ملوک خیره نیز خوانند و دل ایشان مالک بن قحطیه است از احفاد کملان بن سبا آورده اند  
 که در آن آوان که اشکانیان بر ایران سلطنت داشتند این دو قلم آل سبا را بیس عفو کرده و پند لیلیه بطلبستند بویکیت  
 مالک بن قحطیه با جمعی از قبیله خود بگریخت و بجد و در بنیارسید و با داد و قبیله آرد که در آن نزدیکی قیام داشتند بر آن نذیر بن قحطیه است  
 و بعد از و برادرش عمر بن قحطیه و بعد از و خدیجه بن مالک بن ابرس یکی بعد دیگری بگجومت رسید و خدیجه مبرودس بن ابرس  
 ابرس گفتندی و اندک زبان پیش از ظهور عیسی بزه و بخر و بکم معروف بود و هرگز با کسی شراب نخوردی و گفتندی ندیم من خیرستارگان  
 نشایند لاجرم او را ندیم الفرقین خوانند می چون مشغول گشت او در حین مدی بن نصر بن میع از روی که در زندگان بنی ابرس  
 بشنید و او را طلب داشت نصر قبول نکرد و خدیجه پدیدار او کشید نصر خواست که با او حرب کند مصلحت در میان آمدند و عدیران نزد خدیجه خدیجه  
 او را شراب دادی فرمود از فاسس خواهر خدیجه او را بیدید و عاشق شد و بکام رسید و از او عالم گشت این سخن خدیجه رسید  
 متوجه شده قبیله خود بگریخت پدرش نصر در گذشته بود عدی ریاست یافت و درین اثنا زنی بر او عاشق شد و شبی نزد او پنهان  
 آمد برادران زن آگاه شدند و عدیران در شکار گاه بگشتند از فاسس خواهر خدیجه پسری آورد که در حسن و جمال مانند پدر  
 بود خدیجه او را عمر نام نهاد و پسر خواند چون بسن تیز رسید خدیجه او را و لیعهد ساخت عمر بن از خدیجه بگجومت رسید  
 و چون جد او نصر نام داشت او را و اولاد او را ملوک بنی نصر خوانند با جمعه مشربین عدی بن نصر از روی  
 در اقیانوس پادشاه شد و شهر خیره بنا نهاد و جزیرا نام زنی که بر جزیره حکومت داشت لشکر کشید و با غیرت خود از هر پلایک کرد  
 عمر بر جزیره مستولی شد چه آن شهر بحسن و تدبیر قیصر بن سعد محمی که ابن خنسم خدیجه بود و سوز گشت و قیصر اول کسی است که غار خست  
 و عمر بسیاری از قوانع جزیره بکشود و جزیره تنگگاه ساخت و در عهد او آرد و شبر بایکان خروج کرد و ملوک طوایف را بر انداخت  
 عمر بن عدی تا چپارتنا بیت آرد و شیر کرد و در مدت سال ملک ماند و بعد از و پسرش امر القیس بن عمر بن عدی  
 پادشاه شو پس از و عمر ابن امر القیس و بعد از و امر القیس بن عمر بن امر القیس پادشاه شده و بعد از و پسرش  
 نعمان اشکور سلطنت یافت اعراب در ایل کوز بقیه خوانند نزد کرد و پسر خود بهرام گور را با و سپرد نعمان عمارت خود تقاضا و سپرد و پسر  
 و آن گزشت نقل است که چون سی سال از سلطنت نعمان اشکور گزشت زوری با و زنی خود عدی که دین عیسی داشت در کوشان خیره  
 طوایف یسکر و عدی گفت وانی که اینجا بود میگویی گفت که با چون شما بودیم شما نیز بیس بگذرد که چون ما شوید نعمان ملک بگذاشت و دین عیسی  
 ترید و در عهد بنامان و موافقت گشت و گفته اند که نعمان روزی بر خور تقاضا شده بود و زنی را گفت ازین بگو تر سوتی در جهان هست و زنی گفت نه و لیکن  
 عیسی نیست که باقی بخوابد بگو گفت اینجا بقیست چیست گفت بهشت نعمان متاثر شد و پلاس سپاه پوشید پس ازان از و کس  
 نعمان نیافت بعد از انقطاع نعمان پسرش منذر بن نعمان سلطنت نشست و او آن است که بهرام گور را با و او سلطنت رسید و بعد از و  
 اسود بن منذر و منذر بن اسود و الوالی یفر بن علقمه از خویشان نعمان زنی بگذاشت که موت کردند و بعد از ایشان  
 منذر بن امر القیس مشهور با بن امر القیس مشهور با بن امر القیس است یافت چه با امر القیس و در راست زغایت سن بان نامش خوانند ندی  
 و باقی که هرگز نماند که در مملکت منذر نیز فساد داشت و عمارت بن عمر بن حمر کنندی بر و فالت منذر بگریخت و در عهد نو شیران مبادت نمود

بارسلنت رسید بعد از پیش عمر بن سعد و قالیوس بن سعد و منذر بن منبج سلطنت کردند آنگاه عثمان بن سعد حکومت یافت و او  
 آخرین پادشاه غیر است و شقایق نعمان با و منسوب است گویند وقتی بسیر رفت و بمنزلی خورم رسید شقایق سیاه امر کرد که هر که شاهی از آن بچیند  
 ریشش ببرد و لا جرم آنرا شقایق نعمان خوانند و گفته اند که نعمان معنی خون است و شقایق نعمان که گویند آنرا در سبخی بخون نسبت دهند بگله  
 نعمان با خسرو پسر ویزد در مخالفت گشت خسرو سپاه را از تلو تا اودرا بگرفتند خسرو در مداین او را بزیر پاتی پیل هلاک برد و بعد از او اباس بن  
 قیصر طالی بفرمان خسرو پسر ویزد بگوشه خیره رسید و بعد از او را و ما هسان همدرالی از امرای عجم ایالت خیره یافت و بعد از او پسی بگشت  
 که مملکت خیره بر دست سپاه اسلام گشت و پس از چندی منذر بن نعمان بن منذر که بغیر و رشسور بود بفرمان یزد و در شهر بار خیره  
 آمد و سیلاب یافت خالد بن ولید در بحر این با او مصافح و او را سزد و از او داده از بحر قنقل رسید و دولت بنی نصر سپری گشت پس در  
 شهر سیت از عراق عجم در غایت لطافت و در مفته سکه روز و کوه پاهنت آتش محسوست و سردی پیدا زند و اثاث آتش تمام بلیج میشند و بهنگام  
 از ریب و عمارت پر زینب و را نخط بسیار است خصوصاً در نقب که از جای تانیک برداشت و بسیار و او از مردم قابل گاه گاه هرت را با لقب سجد این  
 در مقابل داشته اند اما هر یک را خصم نیست که دیگر بر این است اول که کین گاه از یک شهر است و از پسر آن آب چکان تا سر بن نعت آبا و که ابتدای خیابان گاه گاه  
 است تمام نیست و دیگر گاه گاه که است و دیگر گاه گاه که است و اول آن نفع را تا شهر از آن می رود و گفته اند بر غایت سخت که از یزد تا آنجا هزار تنگ است در میان دو کوه  
 نفع قلع شده اما بکثرت عمارت و شین باغات بهشت آیین ترجیح بر گاه گاه و او در دو خانه در میان نعت نفع شده که اکثر وقت خشک است که اگر آنرا آب بودی  
 نعت را بر روی زمین شیب بنودی و دو محله هر دو طرف آن رود خانه و نعت است که کبی را گرم سپرد و دیگری را سرد و سپرد و تفاوت آن آب هو میان دو محله بسیار  
 است که هر دو محله محله گرم سیز و سیز است روزانه محله سرد و سیز و در آنجا نعت آن شهر نعت است و بسیار است و ایضا از فوا که آنجا انا است  
 که داناش در غیرت در شا هواست پوشیده نماند که در یزد و اما بجان که اول آن قوم اتا پاک سام است که بنی است و دختران علا و اول  
 ربی والی شده و او علم بسیار داشت و سیاست اندک بنا بران حکومت برادر خود عزیز الدین بن لنگر باز گذاشت و عزیز الدین در پانصد و شصت  
 و چهارمیری وفات یافت و بعد از او برادرش اتا پاک علا و اول که در بن سام بگوشه نشست و عمری در آنجا نعت و چون سلطان علا و اول  
 ابن خوارزم شاه از هندوستان بازگشت با پیوست سلطان او را پسر خواند و ایالت همنان داد و همچنین ایالت یزد و در اولاد اتا بجان ماند  
 تا آنکه در عهد اتا پاک یوسف شاه امرای منزل حکومت یزد رسیدند و بی نگذشت که امیر مظفر طرک فارغان بگوشه یزد رسید و فرزندانش  
 بیاد شاهی رسیدند آن مظفر عبارت از ایشان است طلیس که یک چون نخل این اقلیم است در جواریز و واقع شده لهذا اینجا ذکر کرده و طلیس  
 و نخل اقلیم چهارم است و در بحث فاین مرقوم شود و طلیس که یک شهر است که کوچک قلما شمع رفایت استول است ابر قوه سابق  
 و نخل فارس بوده و اکنون تعلق بعراق دارد و در نزهت القلوب آمده که اول آن شهر را بر زیر کوهی ساخته لهذا بر کوهی گفته  
 چون خراب گشت پس از آن زمین که احوال معمور است ساخته شد سبب گفتگوی عوام ابر قوه قرار گرفت گویند یکاوس  
 پسر خود سیاوش را در ابر قوه از پیش گذراند و مال بزرگی که احوال آنجا است همان خاکستر است ولایت فارس طایح است ابدا  
 و فارس بن اشور بن سام بن نوح علیه السلام آبا و کرد مردم آنجا را از اصحاب معقول کامل دانند و صاحب سالک  
 همانکه آید که که شرقی فارس حد و گویان است و غربی خوزستان و صفهان و شمال پایان هنری از مرد و کوهن جنوبی ای فارس است دور در فارس  
 جزایر بسیار بود و اینها جزیره مشهور مرقوم گشته اند جزیره خارک که بحر فارس است و لود را آنجا نکت می باشند جزیره و اول

در بحر فارس بن بود و گاه گاه چون این دریا بکشد مایه عظیم در خشکی بماند و در آن سال مردمان خیره بعیش گذراندند بدان مایه را بگیند  
و بچو شاند و دروغن آزاران کنند تمام سال مملکت را کفایت کند اهل اول را حجت سوختن و محتاجان را حجت خوردن بکار آید و  
این روغن را در ظرف چوبین کنند و الا در سجا که باشد ترشح کند و بچوبی ضایع گردد و چیزی را سوراخ یا در بحر فارس است و ساکنان  
آنجا قومی باشند بر ملت ابراهیم خلیل الله القصد فارس و رزمان قدیم پنج کوره داشته که کثرت ترین آن است و مسافت آنرا  
از شصت فرسنگ گرفته اند و احوال نه لوک است و معتظم ترین ملوکات قبا که است و در الملکان خرد است و از البحر و شهری است  
و رفاییت تربیت و حضرت در تاریخ بیاکنی مسطور است که کوار بحر و بنا که دره بشید و زیر و ارب بن های بن همین است و بعضی گویند  
که همین بنا کرده است و در یکی از قبایل ابراهیمی است که بصلی پیوند که نهایت نفاست دارد و در سالی از بیست مثقال زیاده یعنی شود  
و این در عهد فریدون پدید آمده گویند که یکی از روسای فریدون کیش کوهی را به تیر زد چون شب بود کیشم رنگان کوهی متواری شد  
و اتفاقاً ازان هنگام زنی متعاطر بود چون کیش ازان اجنود شکستگی او درست گردید صبح همان شخص آن کیش را صید کرد  
نزد فریدون آورد و کیفیت را باز نمود فریدون مرغی شکست بال را ازان آب خور ایند تا مرغ نیک است ازان هنگام در خبر ضبط آورد  
و اطراف و از البحر و بوقور اشجار سایه گستر و انما صبح پرور تیج بر بسیاری از شهر کشور و در یک از شهرهای مختصر بحر  
است و ساکنانش اکثر صنعت کماگری اشتغال می دارند و از معاش فاقش موضعی است بدرد نام که زراعتش تمام نیست و در آن  
اصطخر شاه دارالکعبه بود و در طبق آیه کریمه غدو ما شخر او رواحا شخر سلیمان صیاح و در بعلبک و شام و در لیس و شام  
و آن کده که فرود آمدن آن از جمله علامات ولادت محمد بوده و همدان بلده بود و کیومرث که آقا زبانشای جهان  
بر دست اول شهر کوه جهان بنا نهاد و مطمز بوده و طول آن شهر باقی مانده که فغتش چون مهت کرمان بلند تر در اهش  
نظر خورده بنیان مار بکتر آورد و هرگز همیشه در آن شهر قصری متیج ساخت و بر وز تحویل آفتاب سحر حل که روز نوروز  
است بعیش و جشن بروخت و احوال ازان آثار چهارده ستون باقی است بیضا و از زمره سابقه شخری معروف بود  
و نزد بعضی از بجا که گشتا سب است و برخی گویند که چنان لغیره سلیمان بنا کرده اند و در حد و آن مرغزاری بوده و ده فرسنگ روه فرسنگ  
در کمال حضرت لطافت آب و هوای صوره اش در کمال نایبگی کجبولی پیوست چو بوی آب نوضع و در جابا بوده اما احوال از این  
بر طرف شده و عو من آن توه که ما بعل آمده و قاضی ناصر الدین صاحب تفسیر میناوی ازان شهر است گاورون بر و این  
صبح صادق از انبیه قبا و بن خیز و است که پدر نوشیروان بوده بجا با تره طراوت است خصوص در فصل ربیع از کثرت گل ریخین بجا چین  
است حدرا تم حروف از مدینه بمنوره بگاورون آمد و معتم شد شیر از حجب لطافت آب و هوا از باغ آرام آتی و از روه منوره  
کنایه است محمد قاسم ابن عقیل عماد مصلح آن شهر را در هفتاد و چهار هجری بنا کرد و چون در تصرف عمر بعینت درآمد مسجدی و بجا نیست  
و موسوم شتیق گردانند و در زمان حضرت الدوله طیبی معمولی موفور بهر ساینده و او سورا پار و بگر و شیراز بگردانند و در آن شهر است  
در میج و باره آن سعی بقدم رسانند و بهترین آبها شیراز آب کاریز رکن الدوله بود و طیبی است که آب رکن آباد و رکنی شستما پند  
و تره ترین آبها شیراز مصلی زمین است که اکثر سیرگاه خاص عام است و در ده فرسنگی شیراز چشمه است موسوم با بجا شست که در  
فصل از آب چشمه خاصیت چلابی بخش و دوران ایام از خاص عام چندین هزار آدمی بدان موضع رفته و سلا زو صبح و شام ازان

آشاییده دفع فضیلت نیما نیکو طیکه در وقت خوردن باید که در دل بگذرانند که از مفسد و یا از زبان یعنی از طرف مغز یا اعلی دفع شود  
 و اگر هیچ در دل بگذرانند یعنی در شکم بپزد که هم بلاکت بشود و فضیلت دفع نگر و در فارس و شیراز امیر شیخ ابواسحق انجو حکومت داشت  
 و امیر مبارزالدین محمد مظفر که آن مظفر مشهور است آن دیار را از انجو استخراج نمود و ذکر آن مظفر در سخنان که در وطن اجداد او دست نوشته شود و اما  
 شیخ ابواسحق انجو آنست که پدرش امیر محمود شاه انجو از اعیان اکابر فارس بود و شیخ واسطه خواججه عبدالقادر انصاری می بود  
 و شیخ زکریا حقا که کوفان منصفی خالصت فارس شده و چون منول خالصه را انجو گویند لهذا با آن پشتمار یافت و شیخ  
 ابواسحق انجو امیری با سخاوت و عیاشی طلب دوست بود هنگامیکه امیر مبارزالدین محمد مظفر ابواسحق در شیراز بجزر سبزه خمر است  
 مطربان مشغول می بود تا آنکه امیر محمد شهر درآمد و در آن حالت شیخ ابواسحق مست بود و گفت آنچه آشوب است گفتند صدای کول  
 محمد مظفر است گفتن سوزن مزدک گرانجان نرفته است لار از شهرهای قدیم است اما اینکه در چه عصر و زمان پناشد و کدام یک از سلاطین  
 است بر آبادانی آن گماشته بنظر نرسیده بود و در تاریخ صبح صادق مینویسد که آن دیار بعد ملوک عجم با قطع لارین گرگین میلاد بود و  
 دریافت میشود که از این لارین گرگین بن میلاد باشد با جمله قلعه لار از بناهای او و بنام او مشهور است و بعد از او اولادش بخوا  
 سلطنت میکردند تا آنکه جلال الدین ایبک از اولاد گرگین میلاد در عهد خلافت عمر عبدالعزیز مروانی ایلت یافت و اسلام آورد  
 و بعد از او فرزندان او در آن دیار حکومت میداشتند تا آنکه براهیم شاه والی شد و در سنه یک هزار و ده هجری شاه عباس صفوی بر آن دیار استیلا یافت  
 و دولت اولاد گرگین بپیری گشت خورستان و لایقی بر نهمت است اما هوایش فاسد و نانویش میداروی و در آن ولایت عراق عسری و کردستان  
 و فارس میوت صاحب طبقات محمود شاهی آورده که در سنه چهار صد و چهل و چهار هجری بخورستان و توابع آن زلزله دست داده که غلغله  
 شدند و کوی متفرخ گشته از میان آن نرو بانی از اجزای هر شد که گویا در میان پنهان کرده بودند قبیح آن ولایت را چنان نوشته اند که  
 الویزه بفرموده خواروق لشکر بر سر هر مردان که حاکم آن اصحاب بود کیشد و هر مردان باونی صلح کرده همراه او بیدیند که مسلمان شد  
 بروی تن خورستان بسی میوشی شهری شد و در از منته سابقه اهواز و ولایت خورستان را کرده معتبر بوده و هوای آنجا در خلعت  
 بیدی و گرمی بوده آورده اند که هر که سالی در آنجا بقیه شود در عقل خود نقصان میند و باعث آبادی آن شهر آرد شیر با بکان بود  
 از شهرهای معروف خورستان بوده بر عایت این مفتوح اول سورگی بعد از عوفان نوح علیه السلام در جهان پناشد سو شهرش بوده و نام  
 این نوح همت بر بنای آن گماشته و ابوموسی اشعری در عهد خاندوق آتش را فتح کرده و سلا صد زمین در آن یافت پس از آن خانه دید که  
 هر چه در آن آویخته بودند تصد اندرون کرده خازن گفت که در آن خانه مالی نیست گر تا بوت و نیال بخری چون در آن بکش و سر بر  
 دید که شخصی بر آن خسته و اصلاحی در جسم او راه نیافته موسی اشعری بفرمود عمر منی الله عنه و اینال را در تعزالی دفن کردند  
 عسکر کرم شهری با نام بوده اول لشکر بن طهوت دیوبند در آنجا شهری بنام گشت خورستان را بنام شهر بعد چندی در آن گردید شاپور  
 در اول آن تجدید تعمیر کرد و سویج شاپور خواند و بار دیگر ویران گشت کرم و فیکه حکم حاج بن یوسف بختی خورستان رفت و فرخ زانو  
 را بخت آن شهر را آبادان ساخت و موسوم بعسکر کرم گردانید و این سکه شهر که مذکور شد احوال خراب است و از شهرهای سابق  
 خورستان که حالا در قول شهر غیره است بگذرانم می به و از در قول از امین شیر با بکان است و در کتب و در کتابها  
 گوید که شهری که چنان است اما مقامات بسیار و در حوالی آن مرغزار می است نیم رنگ بریم فرغان که نام زرگین است

در این



و بعد از این حدود در خمان اند که آنرا زین گویند و شکر و آن زبوست و بسیار نفاست تا فرنی پشته بر سر زین تعبیر کنند و در آن ملک  
 خورستان است یعنی گفته اند که بنا کرده شاه پور بن شاه پورست و در زبست انقلب گوید که نخست هوشنگ شد و آنرا زبست کرده و بعد از  
 اردشیر بابکان تجدید آباد ساخت و بنای آنرا بصورت سپ بنامند و آن شهر بر کنار نهر الشرفان بر زمین مرتفع واقع شده و قلعه  
 در غایت محکم است که مان ولایتی است وسیع ولی پایان شرقی آن نگران و غربی آن فارس و شمالی آن خراسان است و کرمان بن  
 فارس و بقول کرمان بن نپال آنرا آباد کرده و در تاریخ گزیده گوید که چون اردشیر بابکان بر لوک اطلالت دست یافت متوجه کرمان  
 شد و در آنجا مردی بود بنام داد نام داد کردی داشت موسوم تحت کرم که کسی را با نواب متعاضدست بخودی و غذای او شیر برنجی بود  
 اردشیر با جنگ کرد و مغلوب گشت و بالاخر مجیدی از پیشکاران آن کرم را بجز بخت تا در کام آن کرم از زین گذارند بجای شیر بخت  
 و آن پلاک گردید این حکایت در شاهنامه فردوسی طوسی شرح و بسط مرقوم نموده و گفته آن کرم از سبب متولد شده بود و کرمان  
 منسوب است الفقه بعد گشته شدن بخت کرم اردشیر شهر کو شیر را تعمیر کرده و آن شهر را با دارالملک کرمان بوده و اردشیر از کتاب  
 بغداد آردار و چون سخن ساخت حمد الله مستوفی در زبست انقلب آورده که کرمان ده شهر دارد و اکثر شهرها را هوای معتدل است و  
 شهر کرمان چر قب و سرعاست و در بعضی ایاتی که کرمان خرماد و پنج سالی آن ماه بار میبارد و در حوالی کوه تابان چشمه است که خاک آنرا مردم چون  
 مابون بگاشته برند و در عجایب ایلدان گوید که در جبال کرمان سنگهاست که چون آنرا بر هم ساینند باران آید و این سنگهاست  
 که مانند همزم میوزد ابو علی محمد بن ایاس مشهور بآل ایاس المری نامی نهرین احمد سامانی بود و در سنه سبست صوم و در مری معزالدوله و بی  
 قصد کرمان کرد امیر علی متعاضد روز با دانه رزم بیست و شش بهر ایشان میوه و طعام فرستادی معزالدوله گفت  
 اگر دوستی جنگ چیست و اگر دشمنی میانست چرا گفت بزور دشمن سبست با شما جنگ میکنم و چون اینمک است و شما غریب نیاید  
 به افندی نباشد که همان را بنام تو وضع بکنم معزالدوله مایل شد و دست از کرمان برداشت و دیگر از لوک کرمان فراختابان اند و اول  
 براق صاحب است که در عهد سلطان محمد خوارزم شاه مسلمان شد و سلطان بجن تیر او بر کورخان غالبه مد و چون سلطان  
 در عاونه چنگیز خان رگدشت متوجه کابل شد تا آنرا راه بندد و در سلطان جلال الدین منکر بن سلطان محمد خوارزم شاه چو نه تیر  
 ابوالقاسم زوزنی والی کرمان در زمان براق حاجت که بخوبی مشهور بود و طمع کرد و راه برو گشت براق را چندان  
 سپاه خوب زمان را با سب مردان پوشانید و عقب خود نگاه داشت و با سعدودی چند از مردان آنجا رودی بر زم آورد و ظفر  
 یافت و بکرمان شد و گرفت و در هفت صد و نوزده هجری سلطنت نشست و با و کنای قان این جنبه بگزین خان متوسل گشت و  
 متعین بن خطاب یافت و چند کس از اولاد او حکومت کرمان کردند و آخر این طایفه شاه جهان است که حکم فارخان والی کرمان  
 خلق بیگ کوادرا محمد و محمد شاه پیر گفتند فی مابود شاه شجاع ابن مبارز الدین محمد بن مظفر و ختر شاه جهان است طایفه  
 از شهرهای محکم است و آب و هوا ناخوش دارد و قلعهاش در غایت محکم است سیستان ولایتی است که حدودش از  
 خراسان است در متاخره کرمان و ثناب نهرین و اطراف افغانستان هند و در از منده سابق نوعی آبادان بود که  
 بحسب بین با وجود قلت آب هزار وینار کنگی قیمت منوره و غوره و اسفرا در اول حال داخل سیستان بوده و آن ولایت  
 را سیستان نیز گویند چه سیستان بن فارس تعمیر کرده و بتا سیستان و نیم روز نیز غمدهت دارد و اهل آنند یا را شکرستان

نیز خوانده اند و عرب معرب ساخته بغیری خود نوبز بزرگترین نهر سهند است که اکثر وقت از آن بگشته عبور می نمایند و در بجزیره می ریزد و در راه دریا پر است که فرسنگ و در میان آب جزیره است مرز و مردم نشین و دولت مبارک است گوید که در همه شبستان یک کعبه است بر در شهر بام واری که از بهشت برآمده بر آن کوه افتاده و از عجمیه فریار ریگ است نزدیک اوق و قلمه گاه آن کوه است که قریب شصت فرسنگ بلندی دارد و کوهی اورا ریگ گرفته و در آنجا چند هزار مترک است که مردم شبها آنجا زیارت روند چون بسره کوه رسید خود را بر روی ریگ ها کرده میل پایان میکنند و در آنوقت آواز نثاره و نغمه بسیار و بنایت شدید و سخت در گوش آید و عجیب آنکه چون بیای کوه میرسند بر هر یکی که پایان آمده باز میگردد و هرگز تخلیف میکنند و در عهد پیشدادیان و کیانیان تنگگاه زغال درستم و استلان ایشان بود و ذکر رستم و اسلا فاش رستم بن زبال بن سام بن نریمان بن کوزک بن اطرط بن ششم بن طورک بن شیدا اسپ بن جمشید چون جمشید از بیم ضحاک گریخت ضحاک کوه سهند بر کافه پاره با نقش کرده با طراف جهان فرستاد که ما اورا بشناسند و بدست آرند کی از آن صورتها بستان رسید ملک سیستان و ختری داشت بحسن جمال و بفضل و کیا ست موصوفت بوده و گفته اند که تیر و کمان از مختصات آن دختر ست بیرون رنجست نکردی پدرش رضا داده بود که هر که را خواهد شوگر کند دختر آن صورت بدید و عاشق شد جمشید بلباس درویشان بستان رسید و در باغی که دختر ملک در آنجا بود سیرکنان رفت دختر جمشید را بدید و شناخت و خلوت کرد و آن صورت پیش نهاد اسدی گوید قس و بشرفاته آن نیلگون پرینان بیاید و در و بنها و اندر میان جمشید بعد از انکار و سخنان بسیار با دختر او کرد و جمشید منزه پس جمشید دختر را بخواست و دختر او را در قصر خویش پنهان کرد پدرش آگاه شد بنا بر عهدی که با دختر کرده بود در محافل جمشید کوشید جمشید چندی بستان بسپرد و او را پسری آبشید اسپ موسوم گشت و چون حدیث جمشید فاش شد اینستا بگریخت بحین افتاد قتل رسید ملک بستان شیدا اسپ پسر خود میخواند چون او در گذشت شیدا اسپ بگموت نشست و بعد از او پسرش طورک بن شیدا اسپ والی شد و لشکر کابل کشید و ضحاک اورا بنواخت و سپه سالاری داد و بعد از او پسرش ششم بن طورک و پس از او پسرش اطرط بن ششم بگموت نشست اطرط را اول پسری آمد اورا گر ملک نام کرد و سپه سالاری بگموت گشت و گرشاسپ کارای بزرگ نمود و ضحاک را بخواست و سپه سالاری داد و عمارت ملک کرد از لبرای خود که بر و خروج کرده بودند قتل نمود ضحاک گرشاسپ را با دو از و هزار سوار از راه دریا به بند فرستاد که سیستان را بگشت و تا نزدیک پرفت و مظفر و منصور از راه لاهور بستان باز گشت و نفرمان ضحاک با رنج و بلا و محنت بکشود و ستولی گشت و مراجعت نمود و چون فریدون بر تخت نشست اورا بدست خود جهان پهلوانی داد و به سنج و کلاه مشرق فرستاد گرشاسپ ملک آنمالک را بر انداخت و پسر او را زاده خود نریمان بن کورک بن اطرط را که پسر پسر خود بچین فرستاد تا مغفور را متاصل ساخت پس بگشت و کج و کوچ از تنگانه رسیده بر نهری عظیم که آنجا بود پیله بست و آن زمان محمد بن خیار غلبی بود آنگاه بستان باز گشت و بعد از او پسر او زاده اش نریمان که اورا بنیم نیز خوانند بن کورک نفرمان فریدون و اهل بستان شد و جهان پهلوان گشت و در عهد منوچهر لشکر کوه سفید کشید و آنجا بر خرم سنگ بلاک گوید و بعد از او پسرش سام بن نریمان نفرمان منوچهر و اهل بستان شد جهان پهلوان شد و سوار لقب یافت

۱۰